

در خلوت خانه وحشت

فرزاد جاسمی
(م - دیزاشکن)

۱۳۷۷

۱

درخلوت خانه وحشت
نویسنده: فرزاد جاسمی (م - دیزاشکن)
تاریخ نگارش: زمستان ۱۳۷۴
طرح روی جلد: م - دیزاشکن

فاصله بین دفتر نمایندگی رژیم تا ساختمان محل زندگیش را باترس و لرز فراوان پیموده بود. گرچه در تمام طول مسیر اتفاقی برایش نیفتاده بود، اما نمیتوانست آسوده خاطر و بی خیال باشد! این روزها مرگ چون تحفه/ای ناخواسته از راه میرسید و براحتی زندگی شیرین را از کف انسان می ربود. مرگ اصلاً و ابداً خبر نمیکرد و هشدار می داد تا انسان، بویژه انسانهای کارکشته و سرد و گرم روزگار چشیده چاره ای ببیندیشند و در برابر این عفریت دیرپای دست به مقابله ای بزنند!

ساختمان از همه جانان امن تر و خطرناک تر بود. امنیت به يك باره از این سرزمین نفرین شده رخت بر بسته بود. شهریکی از نا امن ترین شهرهای دنیا بود و جان آدمی بهاچی نداشت و کسی برایش تره خردن میکرد. اوضاع روز بروز وخیم تر میشد و ادامه حیات را باخطرات و مشکلات گوناگون و رنگارنگی مواجه میکرد.

از چند روز پیش که در یکی از آسانسورهای ساختمان ، چشمش به پوستر چهاررنگ مریم رجوی افتاده و با بی میلی نگاهی به آن انداخته بود، ترس و وحشتی باور نکردنی بر جانش چنگ انداخته و آنی راحتش نگذاشته بود.

امکان داشت یکی از ساکنان ماجراجوی ساختمان که وی آنها را لاتهای بی پدر و مادر می نامید، به قصد شوخی، یابانیت ترساندن وی و دیگرانی که از آبخور جمهوری اسلامی ملاها ارتزاق میکردند و بریسمان پوسیده اش چنگ انداخته بودند، پوستر را در آسانسور چسبانده باشد!

به هر جهت، نمی بایست جنبه احتیاط را از دست می داد و از کنار چنین رویدادی بی تفاوت و بی خیال می گذشت.

آنروز به مجرد دیدن پوستر، به سفارت خانه رژیم در کیف زنگ زد و جریان را به سفیر گزارش کرد. او با طول و تفصیل و آب و تاب فراوان به اطلاع سفیر رسانید که پای مجاهدین در شهر و ساختمان محل زندگی آنان باز شده است. بنابراین نباید در برابر خطرات احتمالی و مشکلاتی که با حضور مجاهدین در پی خواهد آمد، دست روی دست گذاشت و ساکت نشست. او یکی دو نفر از ایرانیان مقیم ساختمان را نیز به عنوان همکار مجاهدین معرفی کرد و آدرس دقیق خانه و محل زندگیشان را در اختیار سفیر گذاشت تا در صورت وقوع حادثه ای ناگوار بدانند که با چه کسانی باید تسویه حساب کنند.

به عقیده او، با بچه های مجاهدین که او آنها را آدمکشان سبک مغز می نامید، به هیچ عنوان و تحت هیچ شرایطی نمی شد شوخی کرد و سرپرشان گذاشت. مگر میشد؟! امکان نداشت جلوی چشمان حیز و طلبکارانه آنان به سفارت یا دفت نمایندگی رژیم فقه ها رفت و آمد کرد و با مشکلی روبرو نشد! بی پدر و مادرها، خودشانرا از تمام دنیا طلبکار میدانستند و فکر می کردند، قیم و سرپرست همه مردم هستند! اگر بو میبردند که طرفدار رژیم هستی، برایت دردرس درست میکردند. حداقل آبرو و حیثیت آدم را در روزنامه ها و نشریاتشان میبردند! کافی بود یکی دو بار اسم آدم را به عنوان جاسوس یا خبر چین رژیم، از رادیوشان پخش کنند. بعدش مگر می شد بدون درد سر و روبرو شدن با خطر به ایران رفت و برگشت؟! ملت ایرانم که چه عرض کنم! پدرسوخته ها با تمام بیعرضگی و توسری خوری، بدون می، مست هستند. مخصوصاً مأمورین مرزی و کارمندان فرودگاه ها. بی پدر و مادرها با اینکه کارمند رژیم هستند و از صندوق دولت حقوق میگیرند، چنان با آدم برخورد می کنند که گوی اربت پدرهیچی ندارشان را طلبکارند!

اطراف رایه دقت نگاه کرد. پس از حصول اطمینان که جنبه ای در اطراف ساختمان نیست، از ماشینش پیاده شد. پنجره های خانه های ساختمان جز تگ و توکی که خاموش بودند و ساکنینش از ساعتها پیش در خواب ناز به سر می بردند، روشن بودند. صاحبان خانه ها، در این نیمه شب که سرما تا مغز استخوان نفوذ میکرد و باد چون دسته ای گرگان گرسنه زوزه میکشید، یا در کنار ضریع مقدس منقل مشغول بدن سازی بودند و گرز گران وافور را بدوش میکشیدند، یا سرگرم پذیرایی از مهمانان عزیزی بودند که با بجان خریدن رنج سفر، از ایران و دیگر کشورهای جهان بویژه اروپا، برای خوشگذرانی، با تجارت به این جمهوری نوپا و تازه استقلال یافته آمده بودند!

زندگی ارزان، دوشیزگان زیباروی و فتان، مشروبات الکلی مفت و مجانی و وفور نعمت، باعث گردیده بود تا هر روزه عده ای از هموطنان گرامی که در ایران یا دیگر کشورهای جهان مشغول کار و کاسبی بودند و یا از سوسیالهای کشور محل زندگی خود پولی دریافت میکردند، برای خوشگذرانی و فراموش کردن غم روزگار، و بر زمین گذاشتن خستگی حاصله از مبارزات توانفرسای ضد امپریالیستی و ضد رژیم خودکامه و قرون وسطایی ایران، که بیش از همه محرومیت های جنسی را به زنان و مردان جامعه تحمیل کرده بود، در آغوش پر محبت و گرم پری رویان این سرزمین که شهره آفاق بودند، روی بدین شهر بیاورند.

عده ای از جوانانی نیز که همه چیز خود را در راه رهایی ایران و محرومان و زحمتکشان جهان باخته و با همه تلاش و فداکاریهای زعمای قوم! اکنون به بن بست کامل سیاسی رسیده بودند، در تمام مدت شبانه روز، آماده پذیرایی از این خیل خوشگذران و دست و دل باز بودند. آنان با همان شور و اشتیاقی که به جنبش مردم و انقلاب جهانی خدمت میکردند، اکنون در خدمت مهمانان خود بودند و از هیچ کوششی به منظور فراهم نمودن زمینه رضایتشان دریغ نمی کردند! بعضی از این جوانان، کارهای خود را زیر پوشش و رنگ و لعاب انساندوستی، کمک به هموطنان غریب و پذیرایی از رفقای انقلابی که خستگی سنگر انقلاب پیکر مقاومتشان را در هم کوبیده بود، انجام میدادند و سخت هم بدین پیشه خود می نازیدند!

ساختمان رونق گذشته را از دست داده بود. در روزگاری نه چندان دور، ساختمان محلی محبوب و دوست داشتنی بحساب می آمد. ساکنان ساختمانهای اطراف بدان با دیده احترام می نگریستند و برای ساکنینش که از سرزمینی دور آمده بودند تا در خدمت اردوی کار و انقلاب جهانی باشند، احترامی ستایش گونه قابل بودند. اینک ساختمان به محلی منفور، بدنام و تنفر انگیز تبدیل شده بود. حتی برزبان راندن نامش در شنونده حالتی از انزجار و تنفر ایجاد میکرد. داستانهای عجیب و غریبی در باره اش بر سر زبانها بود و گاهی اوقات پایش بروزنامه های محلی کشیده می شد. علاوه بر آن، نامهای گوناگونی داشت. تیمارستان شماره چهار، خانه مواد مخدر فروشان، خانه دیوانگان و بالاخره خانه وحشت. نامی که در شرایط فعلی بیشتر و بهتر براننده اش بود.

با احتیاط از پله های جلوی ساختمان بالا رفت. طبقه همکف مانند شبهای دیگر در تاریکی مطلق فرو رفته بود. چشم، چشم را نمی دید. یک سیاهچال فضایی به تمام معنی. کلید آسانسور را زد و منتظر ماند.

– اگر درب آسانسور باز شود و یکی از لاتهای بی پدر و مادر ساختمان از آن خارج شود، چه خاکی به سرم بریزم؟ از آنها بدتر، دائم الخمرهایی که در پناه دمکراسی، آزادانه در رفت و آمدند و برای خرید یک شیشه ودکا یا الکل نود و شش درجه ساخت آلمان دمکراتیک، براحتی انسانی را میکشند و یا او را به قصدکشت می زنند و جیبهایش را خالی میکنند!

در صورت بر خورد با چنین جانور یا جانورانی، چه خاکی بسرم بریزم؟ قبلاً که ساختمان ابرویی داشت، طبقه هم کفش مثل روز میدرخشید. علاوه بر آن دو سرباز ارتش سرخ بطور تمام وقت در آنجا کشیک میدادند و به هیچ غریبه ای اجازه ورود به ساختمان را نمیدادند. آن

روزگاران گذشته است و اکنون جز خاطره ای از آن دوران سعادت بار در اذهان نمانده است!

آهی سوزناک کشید. چشمانش را مالید تا بهتر به تاریکی عادت کنند.
- در حال حاضر ساختمان محل زندگی دیوانگان جنگ افغانستان، جاقوکشان حرفه ای، آدمکشان سابقه دار قلچماق، دایم الخمرهای ولگرد و تریاکی های مفرنگی وطنی است!
تمام خلاف کاران جمهوری را از گوشه و کنار جمع کرده و در این ساختمان اسکان داده بودند.

- شبی نیست که شیشه ماشینی شکسته نشود و کلیه وسایلش به سرقت نرود. یا بدنبال يك فقره جاقوکی خونی گرم بر زمین یخ بسته و سرد نریزد! حال هم که نور الا نور شده و سر و کله این آدمکشان سبک مغز پیدا شده است!

سفیر در جوابش لبخندی زده و پس از مکثی کوتاه گفته بود:
- چه میشود کرد؟ از قدیم گفته اند: هر که از خراج شاه گریزان شود، گرفتار غول بیابان شود! خودتان خواسته اید! آرامش و امنیت کشورتان را ول کردید و آمدید خارج که چه کنید؟ تمام مردم دنیا حسرت زندگی در ایران و برخورداری از مواهب اسلامی و مکتبی جمهوری اسلامی را میخورند! آنوقت شما؟!!

درب آسانسور باز شد و نوری کمرنگ محوطه جلو را روشن کرد. از آنچه دید، قلبش فرو ریخت. نزدیک بود قالب تهی کند. کف آسانسور و محوطه جلوی آن از خونی گرم که گویای دقایقی پیش از گلوگاهی یا شکمی، فوران کرده است، رنگین بود. از استنشام بوی خون حالش به هم خورد و سرش گیج رفت. دستش را به دیوار گرفت تا از افتادنش جلوگیری کند. يك مرتبه به خود آمد. با سرعتی باور نکردنی خودش را در آسانسور انداخت و تکمه طبقه محل زندگی را فشار داد. سرش گیج میرفت و حالت تهوع داشت. به دیواره آسانسور تکیه داد و تلاش نمود تا بر خودش مسلط شود. صدای ضربان قلبش را به وضوح می شنید. به زمین و زمان لعنت فرستاد. آسانسور از حرکت باز ماند و پس از مکثی کوتاه که بر او چون قرنی گذشت در بیش باز شد.

سریع خود را از آسانسور بیرون انداخت. دور و برش را به دقت نگرینست و با قدمهای تند، بطرف اتاقش براه افتاد. بدن خسته و کوفته اش را پاهای بی رمق و خسته ترش، با هزار زور و زحمت بدنبال خود می کشیدند. چشمانش سیاهی می رفتند. دستهای یخ زده اش با اکراه فرامین مغزش را اجرا می کردند. با زحمت فراوان کلید را از جیب شلوارش بیرون آورد. درب اتاق را گشود. سرش را برگردانید و راهروی جلوی

اتاق را با دقت و احتیاط نگاه کرد. چون گریه ای سبک پا قدم به درون اتاق گذاشت و خیلی آرام درب را پشت سرش بست. به طرف آشپزخانه رفت. با بی حالی دستش را دراز کرد و کلید چراغ را روشن کرد. بدیوار تکیه داد. چشمانش را بست و نفس راحتی کشید. از خطرات احتمالی رسته بود. دستی به صورتش کشید و چشمانش را گشود.

خیل سوسکهای گرسنه و حریص که با استفاده از تاریکی شب و غیبت طولانی وی، به ته مانده غذای دیشب هجوم برده و مغول وار مشغول تاراج و غارتگری بودند، باروشن شدن فضای آشپزخانه، سراسیمه پا به فرار گذاشتند و در يك چشم بهم زدن، در گوشه و زوایای اجاق و کمدرنگ و رورفته آشپزخانه مخفی شدند.

لنگ لنگان خودش را به اجاق رسانید و زیر کتری را روشن کرد. برای اولین بار در تمام دوران زندگیش، از کثافتی که اجاق و پوشش خارجی کتری و قوری را پوشانده بود، چندشش شد و حالش بهم خورد. داخل قوری را نگاه کرد. چون مطمئن شد که باندازه يك لیوان چای صبح مانده در قوری هست، لبخندی رضایت آمیز زد. بدنش را کش و قوسی داد و با مشت‌های گره کرده به سینه اش کوبید. فوراً به خاطر آورد که صبح دیر از خواب برخاسته و چون موفق به دم کردن چای تازه نشده است، چای شب مانده را گرم کرده و لیوانی از آن نوش جان نموده است. مجدداً لبخندی زد و به نشانه بی تفاوتی شانه هایش را بالا انداخت. دست‌هایش را بهم مالید و به دنبال آن چند نفس عمیق کشید. با هر نفس مقدار زیادی از هوای گند متعفن آشپزخانه را با حرص و ولع هر چه تمامتر به درون شش‌هایش سرازیر کرد و لذت برد! بابت میلی طرف نان را پیش کشید. تکه ای نان سیاه بر داشت. به ماهیتابه سیاه و چرک گرفته روی اجاق نگاه کرد. خوشبختانه سوسکها فرصت نکرده بودند همه ته مانده غذای دیشب را بخورند. غذا عبارت بود از یکی دو تکه کالباس و چند تکه سیب زمینی که با مقداری چربی خوک سرخ شده بودند. تکه نان را دو قسمت کرد. هر دو قسمت را با دقت به ته ماهیتابه کشید و یکی بعد از دیگری در دهان گذاشت. زحمت جویدن بخود نداد. در يك چشم بهم زدن محتویات دهانش را فرو داد و زیر لب زمزمه کرد:

– عیسی بود نه حد هر سلطانی!.

به طرف پنجره رفت تا به محوطه جلوی ساختمان نگاهی بیندازد. جالی که ماشینش پارک شده بود. او مجبور بود مواظب ماشینش باشد تا مبادا شیشه اش شکسته شود و مورد دستبرد اراذل و اوباش قرار گیرد. حادثه ای که بکرات اتفاق افتاده بود. نه تنها برای او، بلکه برای کلیه کسانی که به نحوی صاحب ماشین بودند و ماشینشان را شبها در محوطه جلوی

ساختمان پارك ميگردند. با وجود اينكه بارها و بارها، دزدان و سارقين كه بيشتر افراد محلي و بومي بودند، توسط پليس دستگير شده و وسايل مسروقه در خانه هابيشان كشف شده بود، او پاي مخالفتش را بميان كشيده و تلاش کرده بود تا گناه سرقت هاي شبانه را بگردن آنان بيندازد. پافشاري و تلاش وي در اين راستا، با برنامه و هدف مشخصي دنبال ميشد. كوشش اين بود تا خود را نزد مقامات ايراني سفارت مهم جلوه دهد و به آنها بفهماند كه به خاطر نزديكي و همكاري با آنانست كه باچنين در دسر هايي مواجه ميشود!.

شيوه بر خورد او با مخالفتش، انسان را به ياد دايي جان ناپليون مي انداخت كه تمام اتفاقات روي زمين را به گردن انگليسيهاي استعمارگر ميانداخت و مرتباً پاي آنها را به ميان ميكشيد.

محوطه جلوي ساختمان از برف و يخي انبوه پوشيده شده بود. باد چون گرگان گرسنه زوزه ميكشيد و توده هاي برف را به اينطرف و آنطرف مي برد. ساختمانها و درختان اطراف چون اشباحي سنگ شده، ساكت و صامت در ميان برفها ايستاده بودند و با بردباري تمام، شلاق بيرحمانه باد را كه ديوانه وار بر پيكرشان فرود ميآمد، تحمل ميگردند. گوايي مبارزاني جان بر كف هستند كه تن به شلاق جلاخان و درخيمان رژيم ملاها داده اند، تا ادعای جاودانگي و الهی بودن رژيمشان را به زباله دانی تاريخ بسپارند.

تا دور دستهاچنينده اي بچشم نميخورد. به گرماسنج پشت شيشه پنجره نگاه كرد. بيست و پنج درجه زير صفر را نشان ميداد. دستي به ريش و سبيل پر پشتش كشيده و زير لب غريد:

- گور پدرشان! اينهم شد سرزمين؟! بي پدر و مادرها خودشان را مسخره کرده اند! خرسهاي كله پوك! ۹ ماه سال برف و يخندان!.

كثري آب در حال جوشيدن بود. خودش را به اجاق رسانيد. ليواني بر داشت. شيرآب گرم را باز كرد و ليوان را زيرآب گرفت تا ته مانده هاي چاي صبح را پاك كند. باقي مانده چاي ديشب را در ليوان ريخت. كثري را بر داشت و بقيه ليوان را از آب جوش پر كرد. پاهای خسته اش را بدنبال كشيده و خودش را بر روي صندلي چوبيش كه دركنار پنجره قرار داشت انداخت. نَفسي عميق كشيده. ليوان داغ را ميان دستانش گرفت و بصورتش نزديك كرد. از گرمای ليوان و بخار مطبوعی كه از آن برميخاست احساس لذت كرد. ليوان چای را به سرعت نوشيد. درونش گرم شد. بدنش به مور مور افتاد. از درون احساسی مطبوع و دلچسب به وي دست داد. سرما ذره ذره و آهسته از بدنش فرار ميكرد و از نوك انگشتان دستها و پاهایش بيرون ميرفت.

- خون کدام پدرسگ مادر قحبه ای توی آسانسور و طبقه همکف ریخته بود؟! لات های بی سر و پای بی پدر و مادر! عرق میخورند، مست می کنند و مثل سگ ها می افتند به جان همدیگر. راستی راستی این ساختمان به طویله و باغ وحش بیشتر شبیه است تا محل مسکونی آدمیزاد!! روس های کودن و هیچی نفهم، باتمام بی شعوریشان ، خوب اسمی رویش گذاشته اند. خانه وحشت !. خانه گورپدرشان !.

احساس ناامنی میکرد. در فاصله ای کوتاه ، چند نفر افغانی و دو نفر ایرانی را کشته بودند!. تمام قتلها ظاهراً به خاطر پول و اشیای قیمتی بوده است. آخرین قتل واقعاً از همه وحشتناکتر و جانگداز تر بود. کشتن يك دانشجوی جوان ایرانی ، آنهاهم بخاطر دویست و چهل دلار! او در دهلیزخانه مسکونیش مورد هجوم آدمکشان آماتور و جانیان خُرد سال قرار گرفته بود!. قاتلین کمتر از هیجده سال داشتند. به ادعای پلیس، مقتول ساعت يك بعد از نیمه شب مورد هجوم قرار گرفته بود. قاتلین کوچولو با وسیله ای سخت و محکم بسرش کوبیده بودند و محتویات جیبش را خالی کرده بودند. مقتول که از ناحیه سر مورد ضرب قرار گرفته بود، تا ساعت پنج صبح در خون خود میغلطیده و با فریادهای حزین همسایگان و رهگذران را بیاری می طلبیده است. به علت جو موجود، هیچکس جرأت نکرده بود درب منزلش را باز کند و انسانی را از مرگ نجات دهد. از ترس آدمکشان، حتی به پلیس هم زنگ نزده بودند. بیچاره مادر مرده در ساعت پنج صبح تمام میکند. سازمانده و رهبر گروه، يك نوجوان ایرانی بود!.

- کمونیستهای بیسرف! حتی سگ توله هایشان هم خون آشام و آدم کشند!. بعد از سالها زندگی در خارج از کشور، به همراه مادرش به ایران رفت. باید در همانجا میماند و مجدداً به این خراب شده بر نمی گشت !. مادرش خوابهای دور و درازی برایش دیده بود. همانطور که برای خودش دیده بود. خاك بر سر بدیخت! امیدوار بود پسرش به يك کمونیست درجه يك تبدیل شود و به انقلاب جهانی خدمت کند. اما همینکه تق کمونیسم درآمد، او را به ایران برد و آب توبه بر سر خودش و او ریخت ، به این امید که در آینده سرباز امام زمان بشود!. شارلاتانهای آدمکش!. مادرش که تا دیروز خود را مبارز خستگی ناپذیر جنبش کمونیستی میدانست و هیچکسی را آدم حساب نمی کرد، جلوی چشمان خودم به پاسداران و مأمورین گمرکی ایران میگفت: - مابه خارج رفتیم تا از امکاناتشان استفاده کنیم و برگردیم !. تنها آرزوی من اینست که به همراه پسرم بتوانیم دین خود را به امام و انقلاب ادا کنیم !. ئف به گور پدر هر چه کمونیست بشیرمه! حیف که نتوانستم در مراسم توبه ایشان در حضور این مردکه الدنگ ، احسان بخش شرکت کنم!. بی همه چیزهای پاچه ور مالیده !. به

بهانه اینکه تحصیلات پسرش تمام نشده باز هم برگشت اینجا. البته با این خیال که در اینجا بکار تجارت و بازرگانی بپردازد! پسر هم که گل کاشت! اولین قدم را که بدبر نداشت! اگر به همین نحو پیش برود و پلکان ترقی را به پیماید، در آینده بدون شك یکی از رهبران پر نفوذ جنبش کمونیستی خواهد شد!

پوزخندی زد:

– باید در ایران می ماند و بر نمیگشت! خوب شد که از اینجا فرار کردند! گرنه مجبور میشد، پنج، شش سالی را در زندان بماند. مادره سخت ترسیده بود. بیچاره شب و روز نداشت! خوب شد به غرب رفتند! البته شانس آورد که شوهر خاله اش از کله گنده ها بود. گرنه خدا میدانست که چه آینده ای در انتظار طفلك معصوم بود! مادره بیچاره اش کرد. هرچه بود، راحت شدند. در آنجا امیدش هست که به کمک مادر و شوهر خاله اش، به يك سیاستمدار خوب و ورزیده مبدل شود. خدا را چه دیدی! کمونیستهای رذل!

به پنجره نگریست. از پرده بخاری که بر روی شیشه ها نشسته بود، متوجه شد که زیر کتری را خاموش نکرده است. با بی حوصلگی از جایش بلند شد. اجاق را خاموش کرد. به کنار پنجره برگشت. با سر آستین کاپشنش بخارهای روی شیشه را پاک کرد. بیرون را نگریست و بر جایش نشست. تمام بدنش درد میکرد. بویژه زانوان و شانه هایش. دردی کشنده و طاقت فرسا!

– يك وان آب گرم، مشمت و مالی درست و حسابی، يك بستر گرم و نرم و دستان نواز شگری که مشتاقانه آدم را بنوازد و با سرانگشتان مهربانش شیریه حیات را به رگهای انسان بریزد، دنیایی را ارزش دارد! کسی در اینجا نبود تا او را مشمت و مال بدهد و حداقل يك لیف نا قابل به پشتش بکشد. همسرش فرسنگها با او فاصله داشت و سرش به زندگی خودش گرم بود. فرزندانش هم که هر کدام بدنبال کار و زندگی خود بودند و کاری به کار او نداشتند. همسرش اگر بود:

– تازه اگر هم به فرض محال در اینجا و در کنارم بود، هیچ غلطی نمی کرد. خنگ خدا. فقط یاد گرفته است غر بزند و مغز آدم را بخورد. مثل اینکه ارت پدش را از من بدبخت طلبکارست. تمام زنهای ایرانی همینطورند! مغز خورهای بی مصرف. آدم اگر شناسدشان، فکر میکند تحفه ای هستند، در حالیکه همه شان تخم و ترکه ضحاک مار دوش هستند!.

معشوقه اش نیز امشب پیدایش نمیشد. مقصر خودش بود. صبح که از همدیگر جدا می شدند، باو گفته بود که شب دیر وقت به خانه میآید. در برابر اصرارش که گفته بود:

– مسئله ای نیست! منم دیرتر میآیم و منتظرت می مانم تا برگردی.
جواب داده بود:

– لازم نیست! احتمال دارد اصلاً بر نگردم!.

چطور به رختخواب برود؟ تشک و پتوی سرد حال آدم را به هم می زند و خواب را از چشمان خسته اش میگیرد. تا به خود بیایی و با حرارت ناچیز بدنت گرمش کنی، سپیده دمیده است. روز از نو، سگ دو زدن از نو. بازار، دفتر حفظ منافع ایران، اینجا، آنجا و بالاخره تا غروب آفتاب دوندگی و جان کندن.

– اینهم شد زندگی؟! مرده شویش ببرد! تازه مگر بدن من پیر مرد چقدر حرارت دارد که رختخواب را گرم کند؟! من که مثل این کمونیستهای بیشراف خیکی و چاق نیستم! مال مردم خورهای مفت خور! اگر معشوقه اش بود!

– با آن موهای طلایی، گردن بلند و بینی کشیده، کمر باریک، کون و کیل خوش تراش، بدنی چون عاج و پستانهایی هوس انگیز که مثل دو تا نارنج تو پر و سفت در دشت سینه سفید و مرمینش جولان میدهند و مانند دوتا بچه آهوی شیطان و بازیگوش هر آدم مشکل پسندی را حالی به حالی میکنند. از اطوارهایش نگو و نپرس! هر انسان خسته و در مانده ای را به جنب و جوش وامیدارد و خستگیهای ماهها و سالها را از بدنش گرفته و تا پشت کوههای قاف میراند و به عقب نشینی استراتژیک و امیدارد!

دستهایش را لای رانهایش گذاشت. آرزو مندانه به اندام خسته اش کش و قوسی داد. احساسی شیرین و مطبوع در رگهایش به حرکت درآمد:

– اگر در کنارم بود! ابداً غم و غصه ای نداشتم. اندامش خوش تراشش واقعاً معرکه است! عینهو مجسمه ونوس که آنرا با عاج تراشیده باشند! با اینکه يك شكم پس انداخته است، واقعاً رو دست ندارد! در نظر اول چون دختری هیجده ساله به نظر میرسد! درمقایسه باهمسرم،

چهره در هم کشید. خاطره ای در ذهنش جان می گرفت یا صدایی بگوشش خورده بود!؟

– نه قابل مقایسه نیستند! زن ایرانی ذاتاً برای آشپزی و سفره آرایی خلق شده است! زن ایرانی يك هزارم این کیس بریده های شهر آشوب لوندی و قمیش آمدن بلد نیست. گور پدرشان با آن داستانهای هزار و يك شب و حسین کردشان! این موجودات هر کدامشان، يك پا فرخ لقای رومی هستند! درست است که اینها از هنر آشپزی بی بهره اند، اما در

رشته های ناز کردن، نازکشیدن، لخت شدن ، درازکشیدن و انسان را به عالم هیروت و ملکوت اعلی بردن شهره آفاقند. همه چیزشان از قبل برنامه ریزی و حساب شده است. برای تمام مراحل عشق بازی و همخوابگی ، برای خودشان آداب و رسوم خاصی دارند!. به قول جوانهای امروزی ، پیش از ورود به رختخواب ، يك برنامه استریپ تیز جانانه برایت اجرا میکنندو با استادی و مهارت هوش از سرت می ربایند. موسیقی و رقص جزایی از زندگی این ور پریده هاست. با موسیقی و رقص دیوانه ات می کنند!. اما زن ایرانی!. بهترست حرفش را هم نزنم و اجازه فکرکردن در موردشان را به مخیله ام راه ندهم. اگرخدای ناکرده بدانندکه در باره شان چه فکر میکنم ، پوست از کله ام میکنند و آبرویم را می برند. گورپیشان!. حیف نانهای پر مدعا. حیف که دیر به این سرزمین آمدیم و نتوانستیم مثل جوانها از مواهب و مزایای بهشت آسای این سرزمین بهره مند شویم !.

آرنجش را به لبه پنجره تکیه داد. بر روی آرنجش خم شد و بیرون را نگاه کرد:

– آدم عاقل و با شعور باید در این سرزمین دو تا زن داشته باشد. يك زن ایرانی برای پخت و پز، کارهای خانه و بچه داری، يك زن هم از این جماعت برای اتاق خواب. پدر سگ چه فئانه شهر آشوبیست. در آغوشش به جای احساس فشار قبر و دیدن نکیر و منکر، زندگی رامی یا بی. با تمام زیبایی هایش. لبهای غنچه مانندش را وقتی زیر دندان میگیری و میمکی، احساس میکنی که به مرغوبترین و بهترین انارهای دنیا مك می زنی !. آنهم چه اناری؟! اناری که عطر و بوی گل محمدی و شیرینی عسل را همراه دارد. اگر در کنارم بود!. هیچ غم و غصه ای نداشتم !. اصلا وقتی در کنارش هستم، غصه سگ کی باشد که درخانه مرا بزند؟! لیخندی رضایت مندانه زد:

– اگر در کنارم بود، درکندن لباس کمکم میکرد. حمام را برایم آماده می نمود. بدن خسته و کوفته ام را لیف و صابون میزد و با نوک پستان هایش ، شانه های خسته ام را ماساژ میداد و نوازش میکرد. پیش از آنکه به رختخواب بروم با حرارت بدنش بستر سردم را گرم وقابل تحمل می نمود. چون کودکی در آغوش گرم و جان بخشش فرو میرفتم، چشمانش را بر هم گذاشت. لیخندی برلبانش نقش بست. مدت زمانی طولانی نگذشت ، لیخند از لبانش محو شد وگره ای سخت بر ابروانش جا خوش کرد.

– همه اش تقصیر این کنسول پدر لعنت بود. سگ پدر شیشو!. يك نفر نیست از این پدر سوخته الدنگ بپرسد، آخر پدر نامرد، توهم وقت پیدا

کردی که در این فصل سال ب فکر سرکشی و رسیدگی به کارهای دفتر حفظ منافع و امور دانشجویان بیفتی؟ بی پدر و مادر! عجب آدم پدر سوخته و بی چشم و روایی بود! تا آخرین دقایق فکر میکردم که به هتل محل اقامتش دعوتم میکند! چه وعده هالی که به خودم و به شکم صاحب مرده ام ندادم! حداقل صد گرم کنیاک می نوشیدم و بیخودی این سرمای لعنتی را تحمل نمیکردم. از سفره پدرش که نبود! سگ پدر آواره ام نمود. چشمانش را گشود. بیرون را نگاه کرد. باد بیرحمانه سرگرم کار خودش بود. همانطور که کنسول و همراهانش در این موقع سرگرم کار خویشتن بودند و از کیسه ملت محروم، در راه بسط و توسعه انقلاب و اسلام عزیز مشغول ریخت و پاش و فداکاری بودند!

- این جماعت هم جانوران عجیب و غریبی هستند! توله آخوندهای از خود راضی! راحت و آسوده دست بهرکاری می زنند و بهمان راحتی نیز توجیهش میکنند و کثافتکاریهایشان را رفع و رجوع و ماست مالی می نمایند. به اینجا که میرسند، باخاطری آسوده دختربازی میکنند. به یکی دو تا هم قانع نیستند. دوست دارند ادای شاهزادگان عربستان سعودی یا خلفای عباسی را در بیاورند. هوس میکنند تا صبح در میان دختران لخت غلط بزنند و مثل خروس از سر و کله آنها بال بزنند! برایش توجیه مذهبی هم دارند. همخوابی و تصاحب زنان و دختران کافر بر هر مسلمانی حلال و واجب است، هیچگونه مانع شرعی نیز ندارد. که بگورپدرتان! بیشرهای دروغگو!

این طایفه که اهل کتابند و بیشترشان صلیب به گردن دارند! بیچاره هایی که زیر سنگینی صلیب بزاتو در می آیند و دراز می کشند، کجایشان کافر است؟ گورپدرشان! بمن چه؟ حتماً حلال است و مانعی ندارد. من از کجا بدانم؟ هر دو پیامبرانشان هم نور چشمی های خداوندند و از برگزیدگان خاص وی محسوب میشوند. حتماً خودشان حلال کرده اند! میخ اسلام بر بنیان مسیحیت! برای مشروبات الکلی چی؟ آنها هم حلال است؟ شاید آنها بنا به گفته خیام که گفت: بر پخته حلالست و برخام حرام. حلال باشد. آخر آن سگ پدر دالم الخمر هم آخوند بوده. کدام دهری؟ کدام لامذهب؟ مردکه يك پا آخوند و روضه خوان بوده! از سر تقفن چند رباعی بند تنبانی هم گفته، مثل بقیه شان که از این شعر های کفر آمیز دارند! تازه اگر حرام بود و نوشیدنش گناه داشت، خدا وعده اش را به بندگان نمیداد. حتماً اینها هم برای خودشان دستورالعمل های آنچنانی دارند و مجوزش را از خدا گرفته اند. مگر کلید بهشت در دستشان نیست؟ من چه میدانم؟ بی پدر و مادرها برای هر چیزی يك راه حلی دارند و به راحتی میگویند:

- ایهالناس مال ماسرش کج است !.
دستی بسر و صورتش کشید. خستگی امانش را بریده بود. اینک بیخوابی و خواب زدگی نیز مزید بر علت میشد. دهن دره ای طولانی کرد و چشمانش را مالید.

- اما خودمانیم ، سگ پدرم معامله خوبی با من نکرد. اگر میدانستم که این بلارا بسر میآورد، صد در صد به این زنیکه می گفتم تا بیاید و منتظرم بماند. در آن صورت هم غذای گرم داشتم، هم رختخوابی قابل تحمل و دوست داشتی. حمام و لیف و مشمت و مال هم بخورد به کله پدر کنسول بی پدر و مادر! حماقت کردم. فریب آن پدر سگ ریشو را خوردم. تف به این زندگی که به خاطرش مجبورم ریش سفیدم را به ماتحت هر نره خری بکنم و جلوی هر احمق بیسوادی دولا و راست بشوم. پدر سگ بی همه چیز الآن در حال عشق کردن خودش هست و به حساب ملت احمق اسلام پناه، از سر و کول حوریان بهشتی بالا و پالین میروود و کیف میکند. شاید هم در خیال خودش از ابر قدرت شرق انتقام میگیرد و حقوق حقه ملتی محروم و توسری خورده را از باز ماندگانشان باز می ستاند! خودم گناهکارم! گناه از خودم بود!.

یکه ای خورد. تکانی خفیف در سراسر بدنش احساس کرد. فریاد گونه گفت

:
- نه، من گناهکار نیستم. در هیچ برهه ای از زمان نیز مرتکب گناه نشده ام !.

دور و برش را نگاه کرد. پلکهایش را برهم گذاشت. سراسیمه چشمانش را گشود. دستی به پستی صندوقش گرفت و از جایش بلند شد. بطرف اتاق خوابش رفت. چراغ اتاق خواب را روشن کرد و با دقت تمام گوشه و زوایایش را نگرینست. چراغ را خاموش کرد. با قدمهای آهسته خود را به پشت در ورودی اتاق رسانید. گوشش را به در چسبانید و بدقت گوش داد. جز صدای باد که از شیشه شکسته پنجره راهرو به داخل می آمد و چون زنی بچه مرده ناله میکرد، صدایی نشنید. میخواست مطمئن شود که درموقع فریاد زدنش، کسی جلوی آسانسور یا در راهرو نبوده است. به نظر خودش، صدای فریادش حتماً بگوش یکنفر رسیده بود. بدنش لرزید. ترس سراسر وجودش را فرا گرفت. پاکشان به آشپزخانه برگشت و روی صندوقش نشست. پای چپش را به کمک دست بلند کرد و روی پای راستش انداخت. نفس عمیقی کشید و سرش را تکان تکان داد.

- من هیچوقت مرتکب گناه نشده ام !. وجود این جوجه کمونیستهای بی همه چیز مایه درد سرست. هم برای من و هم برای همه دنیا. باید همه شان را بدون نره ای ترحم اعدام کرد. اینها مثل يك كابوس وحشتناك بر زندگی

من سایه انداخته اند. خود بی پدر و مادرشان کم بودند، پای این آدمکشان سبک مغز را هم به این ساختمان بازکردند! خودشان زیاد مهم نیستند! کله گنده هایشان به دامن رژیم پناه برده اند و به نان و نوالی رسیده اند. گداگشنه های بی همه چیز! ازدلالی محبت و پا اندازی شروع کردند و به مدد رژیم و حضرت صاحب الزمان به تجارت و تجارتخانه داری رسیدند. استعدادهای خوبی دارند. مثل خودم. یکی دو تالی بیشتر نمانده اند. امیدوارم آنها نیز به راه راست هدایت شوند و بدانند که بی خودی تلاش میکنند. آنها بدنبال سراب در حرکتند، سرابی فریبنده و پوچ. با آدمکشان سبک مغز نمیشود شوخی کرد! تا بجنبی و به خودت بیایی، کاری دستت داده اند. بیکاره های حیف نون!

اگر صدای فریادم را شنیده باشند، آبرویم را می برند و جری تر میشوند. بی پدر و مادرها به هر شیوه ای متوسل میشوند، تا از آدم سند و برگه ای بگیرند. خودشان اعتراف کردند که چطور به کمک لیوان از اتاقهای بغل، بالا و پایین اتاقشان خبر می گرفته اند تا برای یکدیگر پرونده سازی کنند. همه کفشها و سرپایی های ساکنین ساختمان را شناسایی کرده بودند تا از طریق آنها بدانند که کی باکی در تماس است و رفت و آمد میکند. بگذریم که در نوع خود شیوه خوب و قابل اطمینانی است و براحتی می توان یک جمع را کنترل کرد و مواظب تک تک اعضایش بود! این مسائل زمانی فاش شد که یواش یواش تق کار درمی آمد و کمونیسم چهارنعله در سرایشی سقوط پیش می رفت.

ثانیاً حضرات با استادی تخم نفاق و چند دستگی را در بین جمع پراکندند تا به خیال خودشان بهتر و آسانتر بتوانند به مقاصدشومشان برسند. آنها میخواستند از این طریق تسلطی جهنمی بر تک تک افراد داشته باشند. غافل از اینکه عنصر زمان با آنان نیست و چند دستگی و نفاق تنها باعث میشود تا پرده ها بالا برود و توطئه ها پشان برملا شود.

گذشته ها در خاطرش زنده میشد و آرام آرام از گوشه و کنار چین خوردگیهای مغزش سر بر می آورد. خاطرات تلخ گذشته آهسته جان میگرفتند و جلوی چشمانش به حرکت در می آمدند. فیلمی وحشتناک، بریده بریده و بی سر و ته که هر لحظه و هر ثانیه اش، فکر مغشوش و درهمش را متوجه نقطه ای و گوشه ای میکرد. کارخانه آجر پزی، بازجویی، پیکر پاره پاره و متلاشی شده ای که بر روی برفها افتاده بود و خونی تازه و گرم از آن جاری بود. خون آهسته و آرام جریان می یافت و برفهای سفید اطرافش را ذره ذره گلگون میکرد. انبار تره بار فروشی، ولگای سیاه، زندان، آمبولانس و پرستارهای گردن کلفتی که با تور و طناب و برانکارد به دنبال فردی می گشتند تا وی را دستگیر و به تیمارستان ببرند.

تصویرمبهم و نا روشن فردی که در طبقه همکف نامه های دیگران را از صندوقهای پستی‌شان می دزدید. بالاخره مأمورین گمرگ و مرزبانی ایران. عده ای بر رویش لبخند میزدند و به او که پس از سالها مهاجرت به حقانیت جمهوری اسلامی پی برده و به وطنش برمیگشت، لبخند میزدند و خوش آمد می گفتند. تعدادی دیگر با دیده تحقیر و تمسخر نگاهش میکردند و ارت پدرشان را می طلبیدند! بی پدر و مادرها! با سرانگشت او را به همکارانشان نشان میدادند و بوزخند میزدند! شپش‌های بو گندو! پلکهایش را برهم گذاشت. تلاش کرد افکار مغشوش و پراکنده اش را متمرکز کند. تلاشی عبث و بیهوده! جمعیتی انبوه و عظیم در نظرش ظاهر شدند. خون جلوی چشمانشان را گرفته بود. با دهانهای کف کرده به او دشنام می دادند و سیل ناسزا و فحش های رکیک را نثارش میکردند. جمعیت هر لحظه به او نزدیک و نزدیکتر میشد. چند نفری تلاش می کردند خود را بوی برسانند و به گلویش چنگ بیندازند و خفه اش کنند. عده ای نیز خواهان محاکمه اش بودند و دیگران را به آرامش و متانت دعوت میکردند. فریاد زنی را شنید که بر سرش فریاد میزد:

– گور پسرم کجاست؟! با پاره جگرم چه کردید؟! او را در کدامین سرزمین دور به خاک سپردید؟!

وحشت زده چشم هایش را گشود. با صدایی که بی شباهت به صدای گوسفندی سلاخی شده یا انسانی مبتلا به سرطان حنجره نبود، گفت:
– باور کنید من گناهکار نیستم! من کاره ای نبوده ام و اختیاری نداشته ام!.

کلاهش را از سرش برداشت. با دستانی لرزان و اعصابی متشنج آنرا بر روی میز آشپزخانه انداخت. با چشمانی مضطرب و وحشت زده اطرافش را نگاه کرد.

– در هیچ زمینه ای من گناهکار نیستم. این زنیکه روسپی خودش دوست نداشت بیاید! گناه من چیست؟! در موارد دیگر هم به همین طریق! هیچ گناهی متوجه من نیست. دیگران بیخود و بی جهت در اطراف من هو و جنجال برافراخته اند! کوچکترین لکه ای بر دامن من نمی نشیند. می گویند خیانت کرده ام؟! غلط کرده اند که چنین اتهام زشت و زننده ای به من می زنند! کدام خیانت؟! خیانت به کی؟! با ادعای يك مشت هوچی بی سر و پا که نمیشود با زندگی افراد بازی کرد و آنان را به محاکمه کشید! به خون شهیدان؟! کدام شهیدان؟! آنهایی که اعدام شدند یا آنهایی که در راه امیال پلید دولت مردان در باتلاقهای ایران و عراق مردند؟! جاسوسی کرده ام؟! به نفع کی؟! برای بیگانه؟! دروغست! برای وطنم؟! مگر عیبی دارد؟! بنظر شما کار بدی کرده ام و مرتکب گناه شده ام؟! این

دیگر از آن حرف هاست! بالاخره این رژیم حافظ منافع ملت ایران و تمامیت کشور بوده است یا نه؟ نبوده؟ من از کجامیدانستم؟ بما گفته بودند که نه تنها حافظ منافع ملت، بلکه تحقق بخش آرمانهای آنهاست. پشت پا به ایدئولوژی و آرمانم زده ام؟ خنده دارست! کدام ایدئولوژی؟ چه آرمانی؟ در هیچ کجا ثبت نشده که من در گذشته پای بند ایدئولوژی یا آرمان خاصی بوده ام، تا فرصت طلبانه یا حسابگرانه بدان پشت پا بزنم و روی بگردانم. يك عده احمق پدرسوخته بی همه چیز، از روی حسادت و کینه شخصی این اتهامات را به من زده و برایم پرونده سازی کرده اند. آنها در این کار سر رشته دارند. منظورم پاپوش درست کردن و پرونده سازیست! باور کنید همه شان ورزیدگی و مهارت خاصی در این کار دارند!

عده ای از همین آقایان، تلاش فراوانی نمودند تا جای مرا بگیرند، یا به موقعیتی هم پا و همسنگ موقعیت من دست یابند. چون موفق نشدند و تیرشان به سنگ خورد، بر علیه من برخاستند و برایم پرونده سازی کردند. چرا نتوانستند موقعیت مرا بدست بیاورند؟ از کجا بدانم؟ بروید از آنهایی بپرسید که امتیاز میدادند و امکانات را تقسیم می کردند! در پی گزارشات و اطلاعات من عده ای به درد سر افتاده اند؟ به من چه؟ اگر خودشان مشکلی نداشتند و ریگی در کفششان نبود، هیچ در دسری برایشان پیش نمی آمد! باور کنید، مدارک و اسناد شما ساختگی است. دست پخت همان پرونده سازان و پاپوش دوزان حرفه ایست!

به راحتی دروغ میگفت. در چشمان دیگران میخواند که حرفهایش را باور ندارند و سفسطه هایش بر آنان بی اثر است. خودش هم میدانست که بیخود و بیجهت تلاش می کند و دست و پای بیخودی می زند! چشمانش را بست. لبش را بندان گرفت. تلاش میکرد خودش را از چنگ کابوسی که به سراغش آمده است نجات دهد. فکری به خاطرش رسید! باید لحن گفتارش را عوض کند. اگر از در دیگری وارد شود، ممکنست بر دیگران تأثیر بگذارد و روزنه امیدی بر روی خویش بگشاید.

- عزیزان من! فرزندان خوب و پاک سرشت من! قیل از آنکه دچار احساسات بشوید و تصمیمی شتاب زده و غیر عاقلانه بگیرید، به حرفهای من توجه کنید! تحت تأثیر احساسات گام در راهی نگذارید که سرانجامش ندامت و پشیمانی باشد! یکبار از باور و صداقت پاک و بی آلایش شما سو استفاده کردند و باتحریک نمودن احساسات پاکتان خون عده ای بیگناه را ریختند و به دست شما از دم تیغ ابدار گذرانیدند. چون شما چیزی نمی دانستید و از کم و کیف قضایا بیخبر بودید! در حالیکه بالا بیا می دانستند و کاملاً آگاهانه قدم بر می داشتند! همیشه همینطور بوده، هست و خواهد

بود! تنها بالاییها میدانند که در دنیا چه می گذرد و در هر برهه ای از زمان آس کی چربتر است! پالینی ها عده ای انسان پاك و صادقند که تنها آلت دست قرار می گیرند. پالینی ها هیچوقت در فکر آس چرب یا سفره رنگین نیستند! فکرش را بکنید! در گذشته چند هزار نفر از فرزندان این مرز و بوم را با اتهاماتی واهی به قربانگاه فرستاده اند و بدست انسانهای شریف و پاك طینتی چون شما گردن زده اند؟! اتهاماتی چون طاغوتی، محارب با خدا، باغی و غیره، ساخته و پرداخته ذهن علیل و بیمار بالاییها بود! اگر دقت می کردید و از روی عقل و منطق با قضایا برخورد می نمودید، متوجه می شدید که این اتهامات در قوطی هیچ عطار بی پدر و مادری پیدا نمی شود. کلاهتان را قاضی کنید و کمی ببینید، در گذشته چند هزار نخل سر بلند و سبز را بی پا نموده اید؟! امروز عده دیگری تکیه بر مسند قدرت زده اند! اینها میخواهند به دست شما، میان، تجربه تلخ گذشته را تکرار نمایند و جاده را برای پیشرفت و غارتگری خودشان هموار نمایند. به شما فرزندان عزیزم توصیه می کنم که اشتباه گذشتگان را تکرار نکنید و اجازه ندهید که يك مشت شارلاتان کهنه کار، از احساسات پاك و بی آلیشتان سوءاستفاده کنند.

ایدپولوژی که کلاه یا زیر پیراهن نیست تا انسان هر روز و هر ساعت عوض کند و به جایش چیز جدیدتر و نوتری انتخاب نماید! ایدپولوژی به عقیده من باور انسان است. این باور به مرور زمان با خون و گوشت و پوست بشر عجین میشود و جزایی از جوهره ذاتی وی می گردد. چنین خصیصه ای را چطور میشود بدور انداخت و بنا به مقتضیات زمان عوض کرد؟! غیرممکن است. اگر چنین فردی پیدا شود، باور کنید از همان اول، دارای ایدپولوژی و باوری نبوده است. بنا بر این نباید او را متهم کرد که پشت پا به ایدپولوژی زده و خیانت کرده است! من چنین انسانی هستم!

سرش را بلند کرد. به چهره تك تك افراد چشم دوخت تا تأثیر گفته هایش را ببیند. جمعیت آرام بودند و به شنیدن سخنانش راغب. پس ادامه داد:
- گیرم که در گذشته بيك ایدپولوژی یا آرمان خاصی وابستگی داشته ام و پس از مدتی، از آن بریده و بنا به دلایلی ایدپولوژی دیگری را جانشینش کرده ام! به دیگران چه مربوطست؟! مگر به کسی یا کسانی بدهکار بوده و هستم؟! آنهم کسانی که قبل از من، ایدپولوژیشان را زیر علامت سلوال بردند و بنا به مقتضای زمانه بدنبال خردجال دمکراسی و منافع عموم بشری براه افتادند؟! مگر پذیرش یا عدم پذیرش ایدپولوژی یا خط مشی اجباریست؟! اگر در جواب بفرمایید اجباریست، این سلوال مطرح میشود که پس به نظر شما، معنی و مفهوم دمکراسی چیست؟! دمکراسی به

معنی آزاد بودن، آزاد زیستن و آزاد بودن در قبول یا عدم قبول هرگونه ایدئولوژی و باوریست! تخطی از این اصل، تجاوز به قاموس و ناموس دموکراسی و حقوق حقه انسانهاست! در چهار چوب دموکراسی، انسانها آزادند، در هر لحظه ای که دوست داشتند و هوس کردند، دست از يك ایدئولوژی بشویند، بر علیه اش دست به تبلیغات بزنند و يك ایدئولوژی دیگر برگزینند. به همین دلیل در قوانین کشورهای غربی، تفتیش عقاید، عملی مذموم و ناپسند شناخته شده است.

مسئله مهمتر نقش مقولات تاکتیک و استراتژی در سیاست است. دو مقوله ای که دست سیاستمدار ایرانی را باز میگذارد تا هر روز بامبولی جدید در بیاورد و با کمال تأسف سر هواداران و پیروان خود را شیره بمالد. مخصوصاً اگر سیاستمدار، بیسواد، ترسو و گوش بفرمان غیرباشد! بیخود و بی جهت نیست که گفته اند، سیاست پدر و مادر ندارد. مخصوصاً اگر مجریانش عده ای بی پدر و مادر باشند که نان را به نرخ روز میخورند و حمله های بی امانشان با بادست! مثالی بزنم! عده ای از سیاستمداران این سر زمین نفرین شده، دربرهه ای از زمان با روحانیت شیعه دست بیعت دادند تا رژیم شاهنشاهی را سرنگون نمایند. احسنت! هزاران دلیل و برهان نیز آوردند که از روز اول درکنار روحانیت مبارز بوده اند و از سیاستهای واقع بینانه آنان دفاع کرده اند. ادعایی نه دور از حقیقت، روحانیت، پس از قبضه نمودن قدرت و سوارشدن برخر مراد، برروی تمام انقلابیون از جمله پشتیبانان دیرین خود شمشیرکشید و هزاران نفر را به قربانگاه فرستاد. پس از مدتی پیشوایان تازه بدوران رسیده همین طایفه و قبیله بدون دلیل و مطالعه اعلام کردند که حاضرند با طرفداران سلطنت متحد شوند و بر علیه روحانیت در يك جبهه واحد مبارزه کنند! خوب چه عیبی دارد؟! کارپسندیده ایست! بنظر من کاملاً عاقلانه است. به عقیده شما عیبی دارد؟! حتماً دلایل و توجیهاتی دارند و به راحتی میتوانند اسناد و مدارکی ارائه بدهند که از قدیم و ندیم مدافع نظام شاهنشاهی بوده اند و برای حفظ و دوام و بقای این نظام که موهبتی الهی بوده و وظیفه پاسداری از سرحدات ایران و حفظ منافع ملت ایران، تا ظهور حضرت صاحب الزمان، از طرف خداوندگار دو عالم به عهد شاه گذاشته شده است، بر علیه روحانیت شیعه و به قدرت رسیدن آنان مبارزه می کرده اند! سیاست در جامعه عقب مانده و توسری خورده ما، یعنی این! تنها در چنین جوامعی، هر گوسفند چران و شتررانی سیاستمدار و مبارز میشود! بیشر می و وقاحت از این بالاتر؟! فرض محال نیست اگر جانشینان همین آقایان، چند دهه دیگر، پس از دادن تلفاتی دیگر و تقدیم شهیدانی گلگون کفن به پیشگاه تاریخ سراسر ابتذال ایران و ملت شهیدپرور، مجدداً

دست بیعت بسوی روحانیت انقلابی و مردمی شیعه که مردماری و سیاست پیشگی را در پستوهای حجره‌های مدارس علمیه و کنج شبستانهای مساجد، آنهم در محضر شیطان رجیم آموخته اند، درازکنند و آنان را برای رسیدن به قدرت جهنمی مجدد یاری کنند. این روند می تواند تا قیام قیامت ادامه یابد. سیاست پیشگی یعنی این! جانبداری از دموکراسی و حکومت مردم بر مردم به شیوه غارتگران بین المللی معنی و مفهوم دیگری ندارد!

احدی حق ندارد بر این موضع گیریهای تاکتیکی و گاهاً استراتژیک که تا ابد سفره ظالم و مدافعان مظلوم را رنگین نگاه میدارد، خرده بگیرد و بیخود و بی جهت برای دیگران پرونده سازی کند! چرا باید هو و جنجال راه بیندازیم و ادعا کنیم که این سیاست نیست؟! بند بازیست! شارلاتان بازیست! پشتک و وارو زدن به سبک و سیاق میمون است! یعنی تلاش برای مطرح بودن به هر قیمتی است! یا نان به نرخ روز خوردن است!

این سیاست، سیاستی است که پدر و مادر ندارد و اگر لازم دید سینه مادر خودش را نیز گازمیگیرد. این سیاستی است که قهرمانان خود را بدون دادن حق دفاع به قربانگاه می فرستد و بدون برو برگرد، کودکان خردسالش را روی میله های آهنی تفتیده می گذارد و خود برشانه های نحیف کودک می ایستد تا پاهای نازنینش نسوزد و تاوول نزند! اگر روزی روزگاری پذیرفتیم که سیاست پدر و مادر دارد، آنهم پدر و مادرهایی بنام خلق و ضدخلق، بهره کش و بهره ده، آنوقت می توانیم اعتراض بکنیم و دیگران را به پای میز محاکمه و دادرسی بکشانیم! در غیر اینصورت بنبازی و پشتک و وارو زدن در هر فرصتی مجاز است و هرکس اجازه دارد برای نجات خود و بیرون کشیدن گلیمش از آب رودخانه مواج و پرتلاطم زندگی بدان دست یازد!

از جایش بلند شد. دستهایش را روی لبه پنجره گذاشت و با چشمان خسته و خواب آلودش محوطه جلوی ساختمان را نگرید. تنها باد بود که کماکان زوزه می کشید و توده های برف را از نقطه ای به نقطه دیگر می برد. ساعتش را نگاه کرد. ساعتی از نیمه شب گذشته بود. بر روی صندلی نشست. دستی به چهره اش کشید و بدنبال خمیازه ای بلند و طولانی، هر دو دست مشت کرده اش را به سینه اش کوبید.

– من گناهکارم؟! به چه دلیل؟! ده هزار بار گفته ام، باز هم میگویم. من از روز اول برای خودم برنامه ای داشتم! برنامه ای دقیق و حساب شده. برنامه ام، به هیچ عنوان شبیه برنامه های دیگران نبود. اصلاً دیگران برنامه ای نداشتند! چشمشان بدست دیگران و گوششان به دهانشان

دوخته بود تا چه فرمان دهند و چه سیاستی پیش بگیرند. با برنامه بلند شدم و آمدم اینسوی مرز. مثل روز برایم روشن بود که اگر در آن اوضاع و احوال گیر می افتادم، برایم گران تمام میشد! در آن روزها، سگ صاحب خودش را نمی شناخت! اگر گیر می افتادم، تا می آمدم ثابت کنم که به پیر، به پیغمبر، کاره ای نبوده ام، هزار من پهن بارم کرده بودند. بنا بر این با حساب و کتاب فرار کردم. همه امیدواریم این بود که تا افتادن آب از آسیابها، خودم را از دسترس سربازان گم نام امام زمان دور نگه دارم. گفتم که سگ صاحبش را نمی شناخت! اگر سگی پر رو پیدا می شد و در آن گیر و دار که محشرخر بر پا بود، صاحبش را می شناخت و جلو میرفت تا پوزه اش را برکفش های صاحبش بمالد و با این عمل اظهار سگیت و بندگی کند، جز چند تا اردنگی و لگد جانانه چیزی نصیبش نمیشد.

بر این پایه و اساس، کوله بار سفرم را بر گرفتم و رو در راه نهادم! خیلی عادی. بدون هیچ پیرایه ای. نه آبی آب دریای مازندران و سوسه ام کرد. نه ارس قفلکم داد و نه تا آخرین لحظات چشمهای اشکبارم به آنسوی مرز، خاک وطنم را می نگریست. اشکی نریختم! گریه ای نکردم و مثل خلیپها شعار ندادم که: ای وطن به زودی به آغوشت برمی گردم و برخاک آزاد شده ات بوسه می زنم! به درستی و با یقین کامل میدانستم که روزی برمی گردم! کافی بود آنها از آسیاب بیفتند و حضرات تا اندازه ای از خون سیر شوند! باز می دانستم که اگر روزی روزگاری توفیق بازگشت دست ندهد و مجبور باشم تا پایان عمر در غربت زندگی کنم، بقول ایرج میرزای، يك تار مو هم از زهار چرخ کنده نمی شود. پس از چندی از خاطر و یاد نزدیکترین دوستان و آشنایانم نیز می روم، تا چه رسد به اذهان مردم که اصلاً و ابداً حافظه ای ندارند و خداوند از روز ازل آن قسمت مغزشان را مهر و موم کرده است.

بنا بر این با خاطری آسوده، بی دغدغه خیال و بدون تشویش و نگرانی از مرزهای بی صاحب میهنم گذشتم و قدم در دنیایی جدید گذاشتم. دنیایی که هیچ گونه شناختی در باره اش نداشتم، بغیر از افسانه های ضد و نقیضی که از دیگران شنیده بودم. در اولین روز ورود به این دنیای جدید و ناشناخته که هزاران نفر در گوشه و کنار جهان به علت طرفداری، دوست داشتن و عشق ورزیدن به آن در برابر جوخه های اعدام قرار گرفته بودند، و تعداد بیشتری سالهای شیرین زندگیشان را در زندانها و دخمه های تنگ و تاریک دژخیمان و پاسداران جهل و نادانی بسر برده بودند، مبلغ پنجاه هزار تومان گذاشتم کف دست حضرات! گل خودشان بود که می زدم به گورخودشان! چنین برخوردی لازم بود! زیرا با

پرداخت این مبلغ ، خودم را در برابر همه حوادث ارضی و سماوی بیمه کردم و حمایت همه جانبه حضرات را بدست آوردم!. با این بذل و بخشش ، در واقع بر پوزه بیشترشان پوزه بند زدم!.
آهی سوزناک کشید. یقه کاپشنش را به آرامی بالا زد و با حالتی تمسخر آمیز ، زیر لب زمزمه کرد:

- ای پول چها که نمی کنی؟! چه گردنهای افراشته ای که در برابرت خم نمی شود و چه سرهای پرغروری که در پیشگاه مقدس و پر عظمت به خاک نمی افتد؟! انسانهای زبون و بدبخت و توسری خورده که جای خود دارند!. ای قدرت نمای قدرتمند و ای برتر از همه ایدئولوژیها و آرمانها!.

خودش را جمع کرد و بیشتر در صندلی فرو رفت.

- در آن روزگاران ، از دیدگاه زعمای قوم، پرداخت این مبلغ به منزله از خود گذشتگی و ایثار بود!. مثنی خاک در چشمان تنگ دنیاپرستان!. روی این حاتم بخشی حساب می کردند. باید هم حساب می کردند!. در آن گیر و دار خر محشری که بدنبال پورش مغول آسای سربازان گم نام امام زمان بر پاشده بود، بهانه ای بدست خیلی ها افتاد تا هرچه را که در اختیار دارند، بالا بکشند و يك لیوان آب خنك نیز بدرقه راهش نمایند. خانه، پول ، ماشین ، طلا و غیره . هیچکدامشان نیز به روی مبارکشان نیاوردند!. بگذریم از عده ای که طلبکار هم شدند و ادعای نمودند که در آن روزهای غارت و چپاول و بگیر و ببند، همه هستی و دار و ندارشان را از دست داده اند و با هزار زور و بدبختی توانسته اند جانشان را از معرکه بدر ببرند!. حتی عده ای برای اثبات ادعای حقانیت خود، برگه هایی همراه آورده بودند که به تأیید و امضای امامان مساجد یا مسپولین شوراهای محل نیز رسیده بود!.

پشت گردنش را خاراند. نرمه گوشش را مالش داد. به پشتی صندلی تکیه داد و سرش را به عقب خم کرد. از کشیده شدن ماهیچه های سینه و گردن و حرکت استخوانهای شانه اش لذت برد. سرش را بطرف پنجره چرخانید. با گردنی کشیده نگاهی به بیرون انداخت. باد معرکه میکرد. - اگر این زنیکه بی همه چیز آمده بود، خیالات احمقانه بسرم نمی زد!. به جای نشستن در خلوت تنهایی و تکرار خاطرات مسخره و تلخ گذشته که به نفرین خدا هم نمی ارزد، از ساعتها پیش سرم را بر سینه نرمش گذاشته و در آغوش گرمش به خواب خوش رفته بودم. شاید هم برای چندمین بار خواب هفت پادشاه و چهل شیخ مفتخور را دیده بودم!.
چشمانش را مالید و خمیازه ای کشید. آرنجهایش را بر روی زانوانش گذاشت و صورتش را در میان دستانش مخفی نمود.

- نصیب و قسمت ما نبود! این کنسول سگ پدر عجب کاری دستم داد. از کار و زندگی و خور و خواب شدم. بقول معروف از دوست شدم به یار هم نرسیدم! الان زنی که کجاست؟! کاش تلفن داشت! خنده اش گرفت. قامتش را راست کرد و با نوک انگشتانش چند ضربه کوچک بر زمین نواخت.

- گیرم که تلفن هم داشت! به حال من بیچاره چه فایده ای دارد؟! او که گوش به زنگ تلفن من نمی نشیند تا هرگاه که میلم کشید، احضارش کنم. از کجا معلوم که در این موقع شب در خانه اش باشد؟! الان بدون شك مست و لایعقل توی بغل يك نره خری خوابیده است و بگفته خودش با تمام وجود حال می کند! ماده سگ فکر کرده که من از پشت کوه آمده ام و از هیچ چیز دنیا خیر ندارم! یا آنقدر خرتشریف دارم که ادعاهای احمقانه اش را باور کنم! دم و دقیقه قسم می خورد که غیر از من کس دیگری را ندارد. آره به ارواح خاك عمه شل و کورت، تو گفتی ماهم باور کردیم! در تمام عالم فقط و فقط مرا دوست دارد و روزی هزار دفعه به خاطر من می میرد و زنده می شود! فاحشه خانم خر گیر آورده است! راست می رود، چپ می آید، میگوید: - خیلی دوستت دارم. شبهایی که در کنارت نیستم خواب به چشمانم راه پیدا نمی کند. بالش را در بغل میگیرم و تا دم دمای صبح به تو فکر میکنم!

گور پدر آدم دروغ گو! تو گفتی من احمق هم باور کردم! اصلاً به من چه؟! زن عقدی و قانونی من که نیست؟! هر غلطی که دلش می خواهد بکند! گیرم که باکس دیگری باشد، به حال و روز من چه فرقی میکند؟! اگر با دیگری باشد و شبهایی که من نیستم، در بغلش بخوابد و به آن نره خر گردن کلفت سواری بدهد، چکارش می توانم بکنم؟! خودش می گوید که با کس دیگری رابطه ندارد. دیوار حاشا بلندست! خداوند هم که برای این جماعت کنتور و کیلومتر شمار و اینجور چیزها نگذاشته است تا بتوانی کنترلشان کنی و مچشان را بگیری! شاید با صد نفر دیگر هم باشد! چه می شود کرد؟! تا حرفی زدی، گریه و زاری راه می اندازد و می گوید: - مگر بمن اطمینان نداری؟!

دزد نگرفته پادشاه است! جرأت می کنی بر علیه پادشاه اعلام جرم بکن تا پوستت را بکنند و بر دروازه های شهر بیاویزند! ناراحت است که چرا نمی توانم پا بیای او ودکا بخورم. فکر کرده به خاطر گل جمال يك روسپی خانم هم که شده، دالم الخمر می شوم و سرپیری گوشه خیابانها می افتم و سقط میکنم! این طبیعیت است که نتوانم مثل هموطنان بی پدر و مادرش که این زهر ماری را راحت تر از آب خوردن سر می کشند، عرق خوری کنم!

اندیشه اش اوج گرفت و افکار مغشوش و پراکنده اش او را به ناکجا آباد دیگری کشاند.

– نکند برایم برنامه ای دارد و این حرفها را به خاطر تحریک نمودن من بر زبان می آورد؟ از کجا معلوم؟ شاید قصد دارد در عالم مستی زیر زبانتم برود و اسراری را از زبانتم بیرون بکشد؟! در این سرزمین خراب شده هیچ چیزی بعید نیست! براحتی می شود هر کسی را خرید و در ازاء مبلغی ناچیز به هر اطلاعاتی دست یافت! در ازاء پرداخت رشوه می شود ماهها بدون ویزا و رواید زندگی کرد یا انواع و اقسام مدارک جعلی را بدست آورد! کاری که بیشتر بچه ها می کنند و بدون درد و سر به غرب می روند. شاید این زنیکه نیز با یکی از لاتهای بی پدر و مادر ساختمان رابطه دارد و از او خط می گیرد تا پی به اسرار من ببرد! باید چهار چشمی مواظبش باشم. یا از زیر زبانتش بکشم که با چه کسانی آشناست و رفت و آمد دارد. من بیش از همه افرادی که در اینجا زندگی می کنند، دشمن دارم. حتی کسانی که ظاهراً دم از دوستی می زنند و جلویم دولا و راست می شوند، دشمنان منند و برای خونم تشنه اند. دوستانم بیش از دیگران توی نخ من هستند و تلاش می کنند تا کانالهای ارتباطی مرا پیدا کنند و به هر وسیله ای که شده جایم را بگیرند! دوستان نادان! باید مواظب باشم!

لبخند خفیفی بر لبانش ظاهر شد.

– ماده سگ بی گدار به آب نزده است. خوب مرا شناخته و میدانند که با چه هالوایی طرفست. هر چه باشد زنت و زیرک. زنها براحتی مو را از ماست می کشند و با یک نگاه طرف مقابلشان را می شناسند. واقعاً که شاگردان شیطانند. اگر گاهی خود را به خربیت می زنند و در باره موضوعی خود را به کوچه علی چپ می زنند، برای رد گم کردن و کلاه سر مردشان گذاشتن است. اینهم از قماش همانهاست. کاملاً مرا شناخته و سیلهایم را شمرده است. آخر با کدام زبان می خواهی زیر زبانتش بروی و ته توی قضیه را در بیاوری؟ یا او با کدام زبان می خواهد از من حرف بکشد؟ من که الحمدواله بیش از چند کلمه ساده و پیش پا افتاده از زبان مزخرف و چپ اندر قیچی اینها را نمیدانم! پس از چند سال زندگی کردن در بینشان بیشتر با ایماء و اشاره و هزار جان کندن منظورم را به طرف مقابلم حالی میکنم!

اصلاً چرا با خودم کلنجار می روم و اعصاب خودم را خرد و خاکشیر می کنم؟ گور پدرش! چه کم و زیادی دارد که بدانم یا ندانم که این زنیکه روسپی با چه کسی یا کسانی به غیر از من ارتباط دارد یا ندارد؟ یا اینکه در صدد کسب اطلاعات در باره من هست یا نیست. همین اندازه که مرا

تتها نمی گذارد و غم را می خورد کافیسست! کاری که خیلی از زنان عفیف و پاکدامن خودمان در حق شوهرانشان نمی کنند. از این گذشته، من که راز نهفته ای ندارم تا از فاش شدنش وحشتی داشته باشم. همه می دانند که چکاره ام و سرم به کجا و به چه کاری بند است. از روز اول هم میدانستند. فقط خودشان را به خرید می زدند! می ماند شاخ و برگش که هر کسی به دلخواه خود تعبیر و تفسیرش می کند و برداشتی سواى برداشت دیگران دارد و نتیجه ای باب میلش از آن بیرون می کشد. گور پدرشان! سگ پدهای کمونیست! چه غلطی می توانند بکنند؟!.

داستان من روشن است. بدون زیر نویس و حاشیه نویسی. از روز اول برای خودم برنامه جامع و مشخصی داشتم. هزار بار گفته ام. باز هم میگویم. به مجرد گذشتن از مرز، مبلغ پنجاه هزار تومان گذاشتم کف دست حضرات و خودم را در برابر حوادث احتمالی بیمه کردم! با این حاتم بخشی و دست و دل بازی نه تنها موقعیتم را به عنوان فردی فداکار و ایثارگر تثبیت نمودم و در دل يك مشت رجاله طماع و پول پرست جالبی دست و پا کردم، بلکه بر پوزه عده ای که ممکن بود در آینده با زبان درازی و خوش رقصی، در راه اجرای برنامه هایم آینده سازم سنگ اندازی کنند، پوزه بند زدم. تیری که رها کرده بودم، درست به هدف خورد و نتایج دلخواهم را بار آورد! باور نمی کنید؟ کم لطفی می فرمایید! هم اکنون، در همین برهه از زمان که هزاران داستان و افسانه راست و دروغ پشت سرم ردیف کرده اند و این داستانها بر سر زبان هاست، با یکی از این حیوانات خوش علف به گفتگو بنشینید تا صحت گفتارم بر شما ثابت گردد! بارها و بارها شنیده ام که در برابر منتقدین و مخالفین بی شعورم که جز سبک مغزی و کودنی چیزی ندارند، ایستاده اند و با تعصب و پایمردی احمقانه ای جواب داده اند:

– ای آقا چه میگوی؟ هرکاری کرده و می کند، به خودش مربوط است. فراموش نکنید که در آن دوران وانفسا که سگ صاحبش را نمی شناخت، او تنها کسی بود که مبلغ پنجاه هزار تومان به ما کمک کرد! این فدا کاری او بود که ما را نجات داد. پنجاه هزار تومان، آنهم در زمانی که ما آه در بساط نداشتیم!

گه به قبر پدر آدمای دروغگو و پشت هم انداز! که شما اصلاً و ابداً پولی نداشتید و آه در بساطتان نبود؟! خود فروشهای احمق! حیوانهای خوش علف! بی آبروهایی که فکر و ذکرتان فقط پولست و چشمان تنگتان خیره به حجم توپره صاحب خانه! خاک بر سرهای بی همه چیز! بیشرفهای پست فطرت! این همه پول و امکانات و شرکت و دفتر را بعدها، از گور پدرتان آوردید! بگذریم.

بالاخره روزی فرا رسید که زعمای قوم تصمیم گرفتند همه افراد را روانه کارخانه ها و دیگر محیط های کارگری نمایند! این فکر و اندیشه در نوع خود بکر، تازه و غیرمترقبه بود. فکری که به نظر من، از مغز های نوایغی بزرگ و اندیشمندانی کبیرمنتها پس از گنبدیگی و نباهی سلولهای مغزشان نشأت می گرفت. این تصمیم حتی برای مسلولین و مقامات محلی کشور میزبان نیز تازگی داشت! چرا؟! برای اینکه درطول هفتادسال حاکمیت نکبتبار کمونیستها، هرساله تعداد زیادی کمونیست و غیرکمونیست از کشورهای مختلف جهان، بویژه آسیا، افریقا و امریکای لاتین به این کشور می آمدند و با هزینه دولت در دانشگاههای مختلف و در رشته های گوناگون به تحصیل علوم و کسب فنون می پرداختند. حال کمونیستهای پیشرف مقاصد خودشان را دنبال می کردند و از جیب و کیسه این مردم بیچاره و احمق حاتم بخشی می کردند، بمانند! خیانت آنها به این مردم محروم بحثی است جداگانه. اما سالانه صدها و هزارها نفر گدا گشته پا برهنه، از کشورهای جهان سوم یا به اصطلاح امروز، کشورهای جنوب می آمدند و با استفاده از خوابگاه مجانی، پول توجیبی باد آورده، امکانات تحصیلی رایگان، دکتر و مهندس و تکنیسین میشدند و به زمین و زمان فخر می فروختند. در این شرایط خدا داد، ناخدایان بی خدا و بی شعور ما طرحی نو در انداختند و برای خوش رقصی، قوانین و رسوم متداول در يك کشور را پس از گذشت هفتاد سال تغییر دادند و دگرگون نمودند! آخر پیشینیانشان با فداکاری و از جان گذشتگی يك سنت دو هزار و پانصد ساله را به زیاله دانی تاریخ فرستاده بودند. بمنظور چشم و همچشمی هم که شده ، چرا آنان قوانینی هفتاد ساله را تغییر ندهند؟ آن هم به بهای خوار و ذلیل کردن انسانهایی که از بد حادثه در این وادی که قبله گاهشان محسوب میشد، به پناه آمده بودند. آنان در واقع با پیشنهاد و اجرای این طرح خالپانه، که از مغزهای علیل و بیمارشان تراوش کرده بود، مراتب چاکر منشی و نوکر صفتی خود را به نمایش می گذاشتند و ثابت می کردند که در برابر سوسیالیسم و کمونیسم بین الملل نه برادرانی برابر حقوق ، بلکه نوکرانی کمر بسته ، دون همت و برده صفت هستند! حمالهای حیف نان! . ظاهراً نیز قصدشان پرولتریزه کردن افراد بود. گویا حضرات تصمیم داشتند، این عده بی پناه و در بدر را در محیط کارخانه ها، میدانهای تره بار و کوره های آجر پزی به پولادهای آبدیده و سربازان ورزیده و جان بر کف سوسیالیسم مبدل سازند. ارواح پدر بی پدرشان. حمال های کله پز، تنها اندیشه حمالی کردن و حمال پروریدن از مغزهای گنبدیده شان تراوش میکند! . پیشرفهای بی همه چیز و شارلاتان.

بیشرمانه دروغ می گفتند و زیر پوشش شعارهای فریبنده ، وقاحت خودشان را مخفی میکردند. خاك برسرتان كنند سگ پدهای پر روكه حمال به دنيا آمديد و حمال هم از دار دنيا ميرويد!. ادعاهایتان چه بود؟. رهبران قبلی به همه ما خیانت کردند!. تف برویتان كه هر چه خود دارید به دیگران نسبت میدهید!. هیچكس مثل من شما بیشترها را نشناخت!. همه تان سر و ته يك كرباسيد ، اما هر چه بود، آنان در برابر شما شرافتمند تر بودند!.

دستهایش را به هم مالید و سرش را آرام آرام تكان داد.
– دوران سختی بود. یادش و خاطره اش در میان خاطرات گم شود!. یاد آوری آن دوران شوم ، مو بر بدن انسان بلند می کند و هر چه قدر انسان سنگ دل و بیرحم باشد، با یاد آوری خاطرات آن دوران متأثر و ناراحت می شود!. روزگار تلخ تر از زهره كه می گویند، همان روزهای لعنتی و فراموش نشدنی بود!.

صدها انسان بی پناه و غریب، زن و مرد، پيرو جوان، از اساتید دانشگاهها گرفته تا پزشك و جراح و مهندس و دانشجوو كارمندو پرستار، به كارخانه های اجریزی، یخچال سازی و انبارهای تره بار گسیل شدند تا به كارهای شاق و توانفرسا گمارده شوند!. واقعاً روزگار تلخ و سیاهی بود!. اساتید دانشگاهها و پزشكان در كار آماده كردن گل و قالبهای خشن و بیروح اجر، انگشتان ظریف و معجزه گر جراحان در كار گل، قامت رسای مهندس و نویسنده و شاعر، زیر بار حمل و بارگیری و تخلیه گونیهای صدکیلویی سیب زمینی و لبو و كلم!. دستها و پاهاى زنان پزشك و مهندس و آموزگار و پرستار در كار كوبيدن و لگد كردن گل یخ بسته و آماده كردن قالبهای اجر!. تف به گور پدرتان، سیاستمداران بی كیاست و خود فروختگان بی لیاقت!.

اگر استاد سخن، شیخ اجل سعدی شیرازی ، قرنهای پیش از این فریاد داد خواهی بر می آورد و حنجره پاره می کند كه چرا شخصیتی چون وی را در خندق طرابلس به كار گل وا داشته اند، فریاد داد خواهیش بر علیه دشمنان احمق و نادانست كه او را نشناخته اند. از گروه و جماعتی شكایت دارد كه او را نمی شناسند و هیچگونه شناخت و معرفتی در باره اش ندارند. امروزه ، در سالهای پایانی قرن بیستم، دوستان ، رهبران و پیشقراولان ما بودندكه جماعتی در بدر، آواره و بی پناه را در كارخانه های اجریزی سوسیالیسم به كار گل لگدكردن و خشت زنی وا می داشتند تا نهایت سر سپردگی و بندگی خویش را در مقابل برادر بزرگتر به اثبات برسانند. آنها جمعی آواره و در بدر اما آزاد را، نه چون سعدی

که توسط برده داران طماع و کور دل به بردگی گرفته شده بود و دوران اسارتش را می گذرانید!

در جایش تکانی خورد. به محوطه جلوی ساختمان نظری انداخت. کولاک شدید تر شده بود. چشمان خسته و بی رمقش را باکف دستانش مالید و بدنبال آن هر دوکف دستش را محکم بر روی رانهایش کوبید.

– این جماعت از خود راضی حقشان بود! اصلاً نصف حقشان بود! می بایست بلاهایی بدتر از این بر سرشان می آوردند! خاک بر سرهای تو سری خور! روشنفکران مفلوکی که وسعت دیدشان تانوک بینی شان بود. در اندک مدتی چنان گرفتار چند دستگی و پراکنگی شدند که نگو و نپرس. تعدادی از آنان را با وعده دادن پست و مقام خریدند و انداختند به جان بقیه. پرونده سازی بر علیه این و آن شروع شد! مدیحه سرایی و نوشتن مقالات تند و تیز در وصف کار در جامعه سوسیالیستی آغاز گردید. سیب زمینی و لبوی جهان سوسیالیسم بر سایر هموعانش در سراسر جهان پیشی گرفت برتری و سروری یافت. مقام سیب زمینی و لبوی سوسیالیستی تا بدانجا رسید که هر حامل بی سر و پایی لیاقت بدوش گرفتن و حملایش را نداشت. در تاریخ بشریت تنها پیشآهنگ طبقه کارگر و اعضای حزب طراز نوین، آنهم از نوع ایرانیش به چنین مقام شامخ و بی شائبه ای رسیده بودند و وظیفه داشتند به این سعادت بزرگ که در طول تاریخ نصیبشان شده بود، مباحثات کنند و کله بر چرخ بسایند!

بازار تهمت و افتراء چنان رونق گرفت که بیا و ببین. روابط شخصی، مسائل ناموسی، زدن انگ و اتهام همجنس بازی به یکدیگر و غیره کالاهایی بودند که در این بازار سراسر فساد به معرض فروش گذاشته می شدند. بازار چنان به گند کشیده شده بود که در پاره ای موارد، شخص مفتری از بر زبان راندن افتراء و اتهام سخیفی که قرار بود در حضور جمع بر علیه دیگری عنوان کند، خجالت می کشید و رنگ برنگ می شد! زعمای قوم با براه انداختن چنین آشفته بازاری، قصدی جز پراکنده نمودن افراد و منزجر نمودن آنان از راهی که برگزیده بودند، نداشتند. دشمن در رأس هرم طبقه کارگر سنگر گرفته بود! آنان بانیتی شوم که از مغزهای گندیده و کج اندیششان نشأت می گرفت، تصمیم داشتند سره را از ناسره و بردگان گوش فرمان را از صفوف آزادگان جدا نمایند و ارتش خود را سامان دهند. به این امید که با کمک عده ای بی اراده و نوکر صفت صندلی بی قرب و منزلت خود را حفظ نمایند و در راه سوسیالیسم و کمونیسم عقب ماندگان و بی اراده ها مبارزه نمایند! سوسیالیسم و کمونیسمی که تا ابد تویره حضرات را پرکاه و جو نگهدارد و به منافع حقیرانه شان لطمه ای نزند!

کار به جایی رسید که دو نفر از جوانان نتوانستند وضع موجود را تحمل کنند. آنان خود را از طبقات بالای ساختمان بزیر انداختند و گریبانشان را از چنگال مخوف دیو زندگی نجات دادند. چند نفر راهی تیمارستانها شدند و تحت مداوا قرار گرفتند تا در آینده بتوانند به عنوان دیوانگان بی آزار و بی خطر در جامعه زندگی کنند.

صحنه نمایشی که بعد از خودکشی یکی از این جوانان ترتیب دادند تا گریبان خود را از چنگ تاریخ برهانند، چنان وقیحانه و مشامز کننده بود که حتی حال مأموران پلیس و مقامات محلی را هم به هم زد. در چنین مواقعیست که انسان به شعار { هنر نزد ایرانیانست و بس } کاملاً ایمان می آورد و ناخود آگاه در برابرش سر تعظیم و تکریم فرود می آورد. او لا به همگان توصیه کردند که خودکشی این جوان مادر مرده را به حساب بد مستی و زیاده روی در نوشیدن مشروب بگذارند و به مقامات محلی بگویند که نامبرده به علت زیاده روی در نوشیدن مشروب دست به خودکشی زده و از طبقه دهم ساختمان بسوی زمین پرواز کرده است. بنا بر این هیچکس نباید در مقابل مأموران و افراد پلیس، کلمه ای در باره ناراحتی ها و گرفتاریهایش بر زبان بیاورد!.

صحنه نمایش نیز بر همین اساس و بر پایه همین سناریو آماده و به معرض نمایش گذاشته شد. انسانی از فرط استیصال و درماندگی، خودش را از پنجره اتاقش که در طبقه دهم ساختمان قرار دارد، بر روی آسفالت سرد و یخ بسته پرتاب کرده است. بیکرش چنان متلاشی شده که شناختش برای نزدیکترین دوستان و آشنایانش نیز آسان نیست. همین انسان شیشه ای کنیاک در دست دارد که هنوز نصفه است. او برای جلوگیری از شکستن شیشه و به هدر رفتن بقیه کنیاک، شیشه را محکم در بغل گرفته و برسینه متلاشی شده اش می فشارد! کارگردان و بازیگران صحنه تأثر خجالت نکشند! سالم ماندن شیشه و خالی نشدن محتویاتش را بعد سقوط از طبقه دهم به حساب امدادهای غیبی یا معجزاتان بگذارید! نکند عرضه چنین معجزه ای را نداشته و ندارید!؟

واقعاً وقتی پس از سالها، به عکسهایی که امروز از جسد متلاشی شده آن مادر مرده روزگار سیاه گرفتید، تا به خیال خودتان سند و مدرکی در دست داشته باشید، نگاه میکنید، به اندازه يك سر سوزن احساس شرم و گناه می کنید!؟ رحیم رامی گویم! از خاطرتان که نرفته!؟

به نظر من نه! زیرا در وجود بی خاصیت شما، ذره ای شرف و وجدان وجود ندارد تا احساس شرم کنید! تف به گور پدر جنایتکارتان! باز هم بنشینید و شب و روز در باره خیانتها و جنایات من صحبت کنید! دیگ به دیگ می گوید: رویت سیاه!.

نقش من در آن واقعه؟ گفتیم که من هیچ گناهی را به گردن نمی گیرم! اگر عملی هم از من سر زده، یا در راستای تحقق اهدافم بوده، یا به دستور شما صورت گرفته! هر وقت شما زبان به اعتراف گشودید و در باره گذشته تاریکانتان همه چیز را گفتید، منم سهم خودم را به گردن می گیرم!.

خودش را جمع و جور تر کرد. دستانش را لای رانهایش گذاشت و بدنش را مجدداً کش و قوسی داد.

– روز بروز اوضاع سخت تر و سخت تر می شد. عده ای برآن شدند که از این خراب شده بروند. به مهاجرتی دیگر، یا بقول خودشان تبعیدی دیگر! بیچاره بچه ها و کودکان کم سن و سال. تازه به صورت بچه های ایلپاتی در آمده بودند! هر روز کشوری جدید و فرهنگ و زبانی جدید تر. یکی یکی، دوتا دوتا، فرار کردند و از راهای مختلف خود را به کشورهای سرمایه داری غرب رسانیدند! فلک زده های گمراه! جهنم سرمایه داری را به بهشت سوسیالیسم ترجیح دادند و از آن گریختند! می گویند، در جهنم مارهایی وجود دارد که انسان از ترسشان به مار غاشبیه پناه می برد! شما، آن مارهای سهمگین و خطرناک بودید!

پدر سگهای بیشراف! به مجردی که از این جهنم نجات یافتند و پایشان به غرب رسید، نه تنها این دوران سخت و پرمشقت را از یاد بردند، بلکه روز از نو روزی از نو. باز شدند مدافع سوسیالیسم و کمونیسم بین الملل. حاضر نشدند کلمه ای از وضع این خراب شده بنویسند یا بر زبان بیاورند، تا دیگران را از حال و روزگار بازماندگان در وادی حیرت با خبر سازند! گیرم که می گفتند! دیگران چه غلطی می کردند؟! در جوابشان می گفتند، شما دروغ گوئید! یا بریده اید! اما به هر جهت باید می گفتند و می نوشتند!

ای تف بگور پدر آدمهای بیشعور و نفهم! اگر به اندازه يك جو غیرت داشتند، پس از طی این دوران که از هفت خوان رستم نیز پرمخاطره تر بود، به جای دفاع مجدد از این بیشرافها، وجود نحس و بی خاصیت خودشان را زیر زمین می کردند! می گویند، الاغ از بارکشیدن می ماند، از گوزیدن نمی ماند! حکایت این جماعت است. از همه پر رو تر و دریده تر آنهاپی هستند که هنوز هم با دادن روزنامه، گاهنامه و ماهنامه از مردم دعوت می کنند تا زیر پرچم حضرات گرد آیند و بر علیه غارت و غارتگری، ظلم و ستم، بی عدالتی و هزار کوفت و زهرمار دیگر متحد شوند و چون تپی واحد، دست به مبارزه بزنند! کدام اتحاد؟! کدام مبارزه؟! چه کشکی؟! چه پشیمی?!

راستی راستی خجالت نمی کشید؟. اما خجالت که گریه نیست تا بر چهره گریه این حیوانات مودی و دیو سیرت، پنجه بیندازد! چنان دم از عدالت اجتماعی می زنند و در باره عدل و داد قلم فرسایی می کنند که انگار به این واژه های بی زبان باور دارند! پیروزهای بیشرم! پر رویی و وقاحت هم حد و مرزی دارد! پدر سگهای بی مغز! با این پر رویی و وقاحتی که تمام وجودشان را فرا گرفته، آخوند جماعت را به وقیح بودن متهم می کنند و به من هجوم می آورند که گویا از وقاحت آخوندی برخوردارم!

صدای پایی از داخل راهرو، رشته افکارش را برید. از جایش بلند شد. پا ورچین، پا ورچین خودش را به پشت در رسانید و از چشمی در به بیرون نگاه کرد. دو دختر قدبلند و زیبا، جلوی آسانسور ایستاده بودند و بلند بلند حرف می زدند. دختران مست مست بودند و سر از پا نمی شناختند. صدای همسایه جوانش را شنید که دختران را به پالین آوردن صدایشان دعوت می کرد. چشم چرخاند، اما او را ندید. حتماً پشت ستون جلوی آسانسور ایستاده بود! به آشپزخانه برگشت. روی صندلی نشست. باکف دست بر پیشانی کوبید.

– مادر مرده بی همه چیز! اگر در ایران می ماندی چه می شد؟. حداکثر یکی دو ماه آب خنک می خوردی و بیرون می آمدی! حداقل کنار پدر و مادر و دیگر افراد خانواده ات بودی! یک لقمه نان هم پیدامی شد! بهتر از این نبود که در این سر زمین غریب، مجبور شوی برای عده ای شهوتران بی پدر و مادر جاکشی کنی؟! چشمش کور! تا اینوقت بیدار ماندن، برای این و آن دختر آوردن، ودکا خریدن و هزار کثافت کاری دیگر را زندگی شرافتمندانه و غرور آفرین می نامد! با کمال پر رویی و بیشرمی، می گوید که چند نفر از رفقا از غرب آمده اند و جا و مکانی ندارند! تف بر این روزگار!

نفس عمیقی کشید و سرش را تکان تکان داد.

– صد دفعه نصیحتش کردم و گفتم: پسر جان! بلند شو با هم برویم سفارت. خودت را توی این بیابان برهوت و بیرحم علاف نکن! خودم ضامنم می شوم و توصیه ات را به سفیر می کنم! تو که مرتکب قتل نشده ای و بر علیه رژیم آخوندی ایران اسلحه بدست نگرفته ای! جاسوس هم نبوده ای! بنا بر این چرا باید بترسی! پاسپورت می گیری و بدون درد و سر میروی ایران. هر وقت هم هوای اینجا و دختران مو بورش را کردی، خودم نوکرتم. دعوت نامه برایت می فرستم. بلند می شوی و بدون دغدغه خاطر میایی اینجا، عشقت را می کنی و بر می گردی! از اینها گذشته بخودت رحم نمی کنی، به پدر و مادر پیرت رحم کن!

بیشترم ولدزنا، راست راست توی چشم نگاه کرد و گفت :
- اگر از گرسنگی بمیرم، حاضر نیستم آدم فروشی کنم و به ایران برگردم!
ثف! پدر سگ ولد چموش! تا قیام قیامت در همین خراب شده بمان و
برای رفقاییت جاکشی کن! خدا را چه دیدی؟! شاید گره از کار تو نیز باز
شد و فردا پس فردا صاحب ماشین دفتر و دستک و تجارتخانه ای شدی!
صلاح مملکت خویش خسروان دانند! اما اگر بر می گشتی ایران و در
آنجا می ماندی،

جمله اش را تمام نکرد. با تأسف سرش را تکان داد.

- اگر در ایران می ماند! از کجا معلوم که اعدامش نمی کردند، یا چند سالی
بیخود و بیجهت در زندان نگهش نمی داشتند؟! این خانه خرابهای عقب
مانده هم سکه ای زدنکه عمر نزده بود! کاری کردند که در تاریخ بشر بی
سابقه بوده است! بچه های بیگناه مردم را صرفاً بخاطر خواندن يك
روزنامه یا پخش يك اعلامیه به جوخه های اعدام سپردند. امنیت و آسایش
را از مردم گرفتند! بلایی بروزگار مردم آوردند که هیچکس دلش نمی
خواهد در مملکت بماند! مملکت که چه عرض کنم، يك زندان بزرگ و
عمومی! سگ پدرهای عرب نژاد! بعد از هزار و چهارصد سال، هنوز
نسبت بما کینه شتری دارند. روی حرف و قولشان نیز نمیشود حساب
کرد! خیر سر پدرشان، قولشان و بولشان یکیست. به من قول دادند که
پسره را بیار و معرفی کن! چند تا سلووال از او می کنیم و صحیح و
سالم به خودت تحویلش می دهیم! غروب که رفتم داد سرا گفتند تا صبح
باید بماند! صبح که رفتم خدمتشان،

آهی سرد از ته دل کشید. چشمانش را بست و سرش را به عقب خم کرد.
لحظاتی چند در همان حالت ماند.

- ادعاهایشان هم که چه عرض کنم. قربانش بروم! خنده دارست و مثل
ریخت و قیافه شان مسخره! ما از اول انقلاب می دانستیم که فلان گروه
و دسته سیاسی سرش به کجا بندست و برای چه کشوری اطلاعات جمع
آوری می کند! دخل و خرجش را از کجا می آورد! گه به قبر پدر آدم
دروغگو! پس از گذشت هزار و چهار صد سال، هنوز نمی دانند که با کدام
پا باید به مستراح بروند و خیرسر پدرشان برینند، آنوقت ادعاهای
باور نکردنی می کنند و حرفهای گنده تر از دهانشان می زنند! گیریم که
می دانستید! چرا از همان آغاز انقلاب جلوی فعالیشان را نگرفتید؟! چرا
سند وابستگیهایشان را منتشر نکردید تا رسوا شوند و جوانان مردم را بسوی
خودشان جذب نمایند و باعث بدبختیشان نشوند؟! یا آنها متان! اینها با
خدا و پیغمبر خدا اعلان جنگ داده اند و با حکومت الله نفاق ورزیده اند!
گیریم که عده ای بچه نیم وجبی به خدا و پیغمبرش اعلان جنگ دادند، چه

غلطی می توانستند بکنند؟ خدا با تمام عظمتش نمی توانست از پس چند تا بچه شلوغ و ماجرجو برآید؟ پس عظمتش به چه دردی میخورد؟ خدایی که پاسداران حکومتش عده ای شیشو و چرکین عمامه باشند، چه عظمتی دارد؟ از این گذشته مگر شما را که سالهای سال با خدا و پیامبرانش غدر ورزیدید، و با نفس های گندتان زمینش را آلوده کردید، اعدامتان کردند؟ مگر کسی مزاحمتان شد و جلوی روضه خوانیتان را گرفت؟ وقاحت آخوندی که حد و مرزی ندارد! شما که از بنی امیه و بنی عباس قدرتمند تر نیستید! فکر آینده نکبت بارتان را کرده اید؟ اگر روزگاری مجبور شدید چون گذشته با نذورات این مردم و حلوهای سر قبرها به زندگیتان ادامه بدهید، چه خواهید کرد؟ مطمئن باشید که در میان این مردم جایی نخواهید داشت. مگر آنکه بر سر منابر به جای روضه خوانی و گریز زدن به صحرای کربلا به خودتان و اجداد بی همه چیزتان لعنت و نفرین بفرستید و لقمه نانی گدایی کنید. شیشوهای مرده خور!.

پلکهای خسته اش را چند بار بهم زد. از جایش برخاست و از پشت شیشه های یخ زده پنجره محوطه جلوی ساختمان را نگاه کرد. بطرف حمام پراه افتاد. پاهای خسته اش را با زحمت بدنیاال خودش می کشید. شیرآب را باز کرد و چند کف آب سرد به چهره خواب آلودش زد. صورتش را باحوله رنگ و رو رفته ای که به جا رختی حمام آویزان بود خشک کرد. خودش را در آئینه بالای دستشویی نگاه کرد. چین و چروک چهره اش بیشتر شده و پای چشمانش گود افتاده بود. آب دهانش را بسوی آئینه پرت کرد و زیر لب غرید:

- نف بگور پدرت روزگار! دست آخوندها درد نکند! خوب کاری کردند. جامعه ای را از فساد و فتنه این جماعت نجات دادند! حقشان بود. بیشترشان از قماش همین همسایه احمق و کودن خودم بودند. اگر قدرت داشتم روزی هزار بار اعدامش می کردم تا گنده تر از دهانش حرف نزنند. بیشرم و بی حیا!

لنگ لنگان و پا کشان به آشپزخانه برگشت. آرام و با احتیاط بر جایش نشست. پلکهایش را برهم گذاشت. گذشته در برابرش جان گرفت.

- توی گیر و دار پرولتریوری که در نوع خودش بی نظیر بود، پیشنهاد کردم وظیفه نظافت و رفتگری یکی از محلات شهر را بمن بسپارند. باشنیدن پیشنهادم، گل از گل حضرات شکفت و از دل و جان پذیرفتند. با اعلام موافقت مسابولین و مقامات محلی که به توصیه زعما بدست آمد، فصل جدیدی در زندگی من گشوده شد. از فردای آنروز شدم رفتگر محله و جارو کش دنیای سوسیالیسم!.

اما چرا از میان شغل‌های موجود رفتگری را برگزیدیم؟ عرض کردم که، در این جا هیچکدام از بچه‌های ما را به کار تخصصی شان نگماردند. بجز تعداد انگشت شماری که از بد روزگار با ما قاتی شده بودند و به مقام رهبری و فرماندهی رسیده بودند! مثلاً در حالیکه سیستم پزشکی ما به مراتب پیشرفته‌تر از پزشکی کشور میزبان بود، و پزشکان ما صد بار ورزیده‌تر و باسوادتر از پزشکان خودشان بودند و به نظر من می‌شد از وجود آنان در بیمارستانها و پلی کلینیک‌های شهر استفاده کرد، آنها را فرستادند به حمالی! چرا اینکار را کردند؟ نمی‌دانم! در یک چشم بهم زدن صدها انسان روشنفکر و متخصص، باتصمیمی بغایت احمقانه که از مغزی علیل و گندیده نشأت می‌گرفت، تبدیل شدند به حمال! حمالهای سوسیالیسم! شاید بر اساس تحلیل‌های علمی آقایان در آینده ای نزدیک کشور ما با کمبود حمال رو برو می‌شد و آنان برآن شده بودند که از هم اکنون این معضل کلیدی را حل نمایند و مشکلی را از پیش پای انقلاب آینده ایران بر دارند! در کشوری که به حوزه‌های علمیه اش مأموریت داده میشود تا ظرف مدت شش ماه پزشکان مورد نیاز را تربیت کند، هیچ چیزی بعید و اعجاب بر انگیز نبود. شاید هم از تجربه موفقیت دموکراتهای انقلابی ایران که برخر مراد سوار بودند و بر مردم حکومت می‌کردند، درس آموخته بودند و فکرمی کردند که سالهای پایانی قرن بیستم، سالهای پیروزی حمالهای طراز نوین است!

شاید از دیدگاه کاملاً علمی آقایان، عقب افتادگیهای اقتصادی، سیاسی، فرهنگی و اجتماعی جامعه ما و وجود پدیده‌هایی چون گرسنگی، ویرانی، گرانی، فحشاء، ابتلای روزافزون جوانان به مواد مخدر و هزاران نکبت و ادبار دیگر که بر سرملتی بیچاره و بدبخت آوار شده بود، نتیجه عدم حضور حمالان طراز نوین در رأس هرم قدرت و در میان قشر پیشآهنگ و پیشرو جامعه بود. به همین دلیل برآن شده بودند تا با تربیت تعدادی حمال طراز نوین در کارگاههای حمال پرور سوسیالیسم این نقیصه را برطرف سازند و کشوری را از عقب ماندگی و فلاکت نجات دهند!

خاک بر سرهای نوکر صفت، خبرنگارانتند که تمام بدبختی و ادبار جامعه ما در طول تاریخ بی فراز و پر نشیب بعلت وجود حمالهای کودنی از نوع خودشان در رأس حکومت و حرکت‌های مردمی و احزاب سیاسی بوده و هست. پدر سوخته‌های کودن و کوتاه فکر و تاریک اندیش!

من از اول برای آینده ام برنامه داشتم. برنامه ای که تضمین کننده ترقی و پیشرفت و آینده پر بارم بود. سرد و گرم روزگار را باندازه کافی چشیده بودم. در این سن و سال برای خودم گرگ باران دیده ای بودم و عقلم خوب کار می‌کرد. به سادگی فریب نمی‌خوردم. زیرا هیچگونه وجه

تشابهی با افرادی که دور و برم بودند نداشتم. کله پوکهای بی مغز. بدون لحظه ای تفکر و تعقل، افسارشان را داده بودند بدست عده ای دیوانه و جاسوس! گوسفند وار فرامین صد تا يك غاز آنها را اجرا می کردند، بدون آنکه قدرت تصمیم گیری یا شهامت رویا رویی با دستورهای خلاف واقع و ضد انسانی‌شان را داشته باشند! درست است که منم دست به مقابله نمی زدم و حتی بدون چون و چرا فرامین را اجرایی کردم، اما من برنامه داشتم! بخاطر برنامه ام خلاف جریان آب شنا نمی کردم و با وسواس و دقت تمام قدم برمی داشتم.

شغلی که در این خراب آباد غم برگزیده بودم، به چندین و چند دلیل کاری ایده آل بود. دروازه های سعادت و خوشبختی را در دراز مدت بر رویم می گشود و جاده ناهموار آینده را پیش پایم هموار و بدون سنگلاخ می کرد. رفتگری؟

بله رفتگری! بگذار دیگران با شنیدن این کلمه چهره در هم بکشند و پیشانی نازنین و پرنورشان را پرچین و چروک بفرمایند و با تمسخر بگویند: فلان ابن فلان پس از سالها مبارزه و در بدری در راه احقاق حقوق محرومان و کارگران، هنر کرد و آخر عمری به مقام شامخ رفتگری در کشور شوراها رسید!

آنان که مزایا و حکمت چنین شغل شریفی را نمی دانند! پس بگذار هر جور که دوست دارند به قضاوت بنشینند و درباره من روده درازی کنند! اطرافیان منم در آن روزگار حکمت این انتخاب را ندانستند! به جرأت می توانم بگویم که عده زیادی از آنان هنوز هم نفهمیده اند!

این شغل برای من که اندیشه ای بلند پروازانه داشتم، در نوع خود بی نظیر بود. زیرا از محبوبترین شغل‌های دنیامحسوب میشد! اولین مزیتش این بود که به هیچ عنوان و تحت هیچ شرایطی زیر نظر و کنترل دائمی خبرچینان و جاسوسان نبودم. خبرچینان و جاسوسان مفلوکی که از جانب سرحمالان کودن و بیشعور، مأموریت داشتند تا کوچکترین حرکت و جنبش افراد را در محیط کار کنترل و در پایان روز به آنها گزارش کنند. برای چی؟! من از کجا بدانم! شاید برای گور پدرشان! چه میدانم. رعایت ادب و نزاکت در محیط کار برای ما جهان سومی ها اجباری بود و هم‌رنگ جماعت شدن و قاطی کارگران بومی شدن، خطایی عظیم و جبران ناپذیر.

رفتار کارگری، برای بچه های ماکه در حقیقت، حمایلهای آماتوری بیش نبودند، گناه کبیره محسوب میشد. خطاکار وظیفه داشت در جلسات هفتگی که با حضور همه ایرانیان مقیم، اعم از زن و مرد تشکیل میشد، به خطای خود اعتراف نماید و از مقام سرحمال بزرگ که نقش پدر روحانی و ولی فقیه را نیز بعهده داشت، طلب عفو و بخشش نماید! پس از فراغت از کار

روزانه و فرا رسیدن شب نیز، همه موظف بودند در اتاقهای خودکه بی شباهت به سلولهای زندان نبود بنشینند و به مطالعه تاریخ حزب کمونیست اتحاد شوروی و آثار ادبی رفیق برژنف و دیگر رهبران جنبش بپردازند! این درحالی بودکه پدران روحانی، با دعوت از مأمورین صلیب سرخ، مقامات محلی و اعضاء دون پایه حزب برادرکه برای ما جهان سومی ها خیلی بزرگ و بلند پایه بودند، هرروز و هر شب بساط عرق خوری و فسق و فجور براه می انداختند تا ضمن خوشخدمتی و خوش رقصی، لحظات تلخ غربت را در کنار جام باده و پیرویان موطلائی شهر یا زنان هموطنی که خواب قدرت و پیشرفت را از طریق نردبان این کوته آستینان میدیدند، بدست فراموشی بسپارند!

اصلاً قصد اهانت ندارم! گور پدرتان! در میان زنان جمع ما ایرانیان، کم نبودند زنان روشنفکر، عقیف و پاکدامنی که نه تنها پایشان به این گونه محافل و مجامع باز نشد، بلکه تا آخرین لحظات زندگی در این خراب شده، انسانگونه زندگی کردند و اجازه ندادند تا لکه ای بردامنشان بنشیند. در مقابل بودند خانمهایی که با اشاره و بدون اشاره پدران روحانی در این مهمانیها شرکت می کردند تا از قافله تمدن که بنحوی اعجاب بر انگیز در حرکت بود، عقب نمانند. آنان علاوه بر نشان دادن هنر آشپزی خود که هر مشکل پسندی را به تحسین و تمجید وامیدارد، با به نمایش گذاشتن سکس آبگوشتی خود و آموزش عشق و عشق بازی به شیوه شرقی به نوآموزان بیگانه، نشان می دادند که زنان ایرانی در باده پیمایی و دودکردن سیگار، نه تنها همپای مردان گام بر می دارند، بلکه در پاره ای مواقع گامهایی نیز جلوترند و در این میدان مبارزه همآورد و نفس کش میطلبند! خفه ام کردید! چی را نباید گفت؟ عفت عمومی؟ کاری با عفت عمومی ندارم. چرا باید سرمان را زیر توده ای از برف بکنیم؟ در میان زنان ما نیز انواع و اقسام تفکرات وجود دارد. از هم جنس بازی گرفته تا خود فروشی. از تحقیق و مطالعه گرفته تا راه یافتن به اسرار ناگشوده سپهر! همه که یکسان نیستند! چی را نباید گفت؟ باز هم مخفی کاری؟ چشم و دهان مردم دنیا را که نمی توانید ببندید. مخصوصاً زمانی که خریداران زنان بد بخت و توسری خورده ما که جهان را از دریچه مسایل جنسی می بینند، عده ای جهان سومی عقب مانده و تو سری خورده تر از خودمان هستند. از همه اینها گذشته دمکراسی و علنیت چه شد؟ ربطی به مسایل ناموسی و عفت عمومی ندارد؟ خیلی خوب گذشتیم! خرمان از کره گی دم نداشت!

دومین مزیت و برتری شغل شریف رفتگری در آمد بیشتر آن بود. آره در آمد بیشتر! حقوق ماهیانه من بر اساس قانون، از حقوق و مزایای کسانی

که در کارخانه های آجرپزی ، یخچال سازی و میادین و انبارهای تره بار حمالی می کردند، اندکی بیشتر بود. علاوه بر آن هر روز تعدادی شیشه خالی شیر، آجو و ودکانصییم می شدکه می توانستم همان روز آنها را بفروشم و بپول نزدیکشان کنم.

جمع آوری شیشه خالی از گوشه خیابانها، محوطه پارکها و سطهای آشغال، در حال حاضر پیشه عده کثیری از مردم این سرزمین است! . بپیرمردان و پیرزنانی که پس از سقوط حکومت کمونیستهای پیشرف، بیکار شده اند، حقوق و مزایای بازنشستگی خود را از دست داده اند، یا حقوقشان بحدیست که حتی کفاف پرداخت کرایه خانه و برق مصرفیشان را نمی دهد، مجبورند با جمع آوری شیشه های خالی و فروش آن لقمه نانی بدست آورند تا از گرسنگی نمیرند و تلف نشوند!

از همه مهمتر نگرش و برخورد جوانان ایرانی نسبت بپمن بود. این جوانان که تعدادشان کم نبود، به پیشه رفتگری بدیده تحقیرنگاه می کردند. تقصیری نداشتند! آنها بر اساس بینش و فرهنگ خودمان این پیشه را کثیف و دور از شأن من میدانستند. بر این پایه توجه شان بسوی من جلب و ترحمشان بر انگیخته می شد! همان چیزی که من برای اجرای برنامه هایم بدان نیاز داشتم. جوانان بعلت بر خورداری از احساساتی پاک و رقیق ، زود تحت تأثیر قرار می گیرند. بطوریکه بر احتی میتوان آنان را فریفت و در راه رسیدن به اهداف خویش از آنان بهره برداری کرد. توجه بیش از حد احزاب، سازمانها و گروهها به جوانان و تلاش برای جلب هر چه بیشتر آنان در همین نکته اساسی نهفته است. از سوی دیگر، جوانان بدلیل شرایط سنی ، خامی و ناپختگی و نداشتن تجربه کافی از زندگی ، در برابر ناملایمات، حق کشی ها و بیعدالتیها به سرعت تحریک می شوند و واکنش نشان می دهند.

تأثیر بدی که رفتگری کردن من از نظر روحی و روانی در اذهان جوانان باقی گذاشت هنوز هم به قوت خود باقیست و باین زودپها فراموش نمی شود. در حال حاضر با توجه باینکه عده ای از این جوانان با عملکرد من مخالفند و سایه ام را با تیرمی زنند، وقتی پای صحبت کسی می نشینند ویادی از آن دوران میکنند، کار و بار مرا در آن روزگاران به عنوان مثال برزبان می آورند. آنان مخصوصاً در بحث وجدلهایی که براه می اندازند، بمنظور خلع سلاح کردن و از میدان بدر نمودن احمقها و بیشعورهایی که هنوز هم بنا به دلایلی از پدران روحانی و رهبران حمال پرور و پیشرفشان طرفداری می کنند، از من و شغل شریف رفتگریم یاد می کنند. این جوانان احمق و ساده لوح در حالیکه کاملاً بر افروخته شده و رگهای گردنشان بیرون زده است، فریاد بر می دارندکه :

- شما چه می گوئید؟! چه جنایت و خیانتی از این بالاتر که مسلولان بی لیاقت ما به منظور خوشخدمتی و خوشرقصی در برابر اربانشان، پیر مردی را با سابقه ای مشخص و طولانی، در محله های شهر به رفتگری وا داشتند و درسالهای پایانی عمر جارو بدستش دادند! واقعاً معنی و مفهوم انترناسیونالیسم پرولتری همینست؟! اگر برداشت شما از انقلابیگری، روابط برابر حقوق و برادرانه و انترناسیونالیسم اینست، پس مبارکتان باشد، ما نیستیم!

متوجه میشوید که تا چه اندازه آینده نگر بوده و حسابگرانه گام برداشته ام؟! من مبارزه و جدال برای زندگی را در مکتب توده ها آموخته ام نه در کنار سفره اغیار. همین احمقی که امروز با شاهد مثال آوردن دوران کوتاه رفتگری من در محلات شهر، تلاش میکند بر انقلابیگری رهبرانش خط بطلان بکشد، دفاع و جانبداری آنان از همبستگی بین المللی را زیر علامت سلوال ببرد و آنها را خیانت کار و جنایت پیشه و بیگانه پرست بنامد، خدا میداند چند بار در موقع بدوش کشیدن گونیهای سنگین سیب زمینی یا بارگیری و تخلیه کیسه های لبو، یا جابجا کردن قالبهای سرد و بیروح خشت زنی، زمین خورده و پیکرنحیفش درهم کوبیده شده است. من مطمئن هستم که هزاران بار تحقیر شده، صدها بار درمانده و مستأصل گردیده و دهها بار در خلوت گشوده شبانه اش تصمیم گرفته است، پنجره را بگشاید و مانند دو رفیق دیگرش که با گزینش مرگ به پیکار زندگی رفتند، خودش را بر روی آسفالت سرد و یخ زده پرتاب نماید! برای یکی دو بار کارش به تیمارستان و بیمارستان روانی کشیده است! اما هنوز از دوران رفتگری من میگوید و از آن چماقی ساخته است برای کوبیدن برکله دیگران.

اگر در بر روی همان پاشنه می چرخید و تحولی در اوضاع و احوال جهان پدیدار نمی شد، تمام درهای پیشرفت و ترقی بر روی من باز بود. من انسانی بودم که با طیب خاطر به صف مبارزین پیوسته و در تمام مراحل زندگی، برای تحقق آرمانهای والای بشریت جنگیده بودم، اکنون نیز، درس پیری و باز نشستگی جارو بدست گرفته بودم تا بعنوان يك رفتگر به سوسیالیسم و کمونیسم بین الملل خدمت نمایم! زعمای قوم، مقامات محلی و از همه مهمتر، جوانان ایرانی که چشم به آینده داشتند و می رفتند تا جهان را متحول نمایند، به رفتگر پیر و سر و ریش سفید جامعه سوسیالیستی با دیده احترام می نگرستند!

به پاس این از خود گذشتگی، همیشه و همه جا برایم حساب ویژه و جدا گانه ای باز می کردند! حسابی که پس از گذشت سالها، از مزایایش بهره می برم و خوش می گذرانم! در حال حاضر بقول جوجه کمونیستهای بی

پدر و مادر، هم از تو بره می خورم ، هم از آخور. چشمشان کور! گداگشنه های بدبخت و ذلیل!.

در آن دوران، در میان شیفگان سوسیالیسم و عاشقان سینه چاک کمونیسم بین الملل ، موقعیتی ممتاز و غیرقابل تصور داشتم!. روز بروز بر دامنه شهرت و محبوبیتم افزوده می شد!. در همه مجامع و مجالس برایم هورا می کشیدند و دست افشانی می کردند. منم باقتضای زمانه، سینه ام را جلو می دادم. گردنم را افراشته نگه می داشتم و برهنگان فخر می فروختم!. وقتی از من می خواستند تا چندکلمه ای در رسای سوسیالیسم و نفوذ روز افزونش در میان زحمتکشان جهان بر زبان بیاورم، با صدایی بلند و پرطنین رجزخوانی می کردم که:

- افتخار میکنم که پس از سالها مبارزه با بیعدالتی و ستم، در این سن و سال، به یکی از بزرگترین آرزوهای دوران زندگیم رسیده و توانسته ام با رفتگری در مهد کمونیسم، در سر زمین لنین کبیر به جامعه سوسیالیستی، اردوگاه سوسیالیسم و زحمتکشان جهان خدمت نمایم!. چه سعادتى از این بالا تر که انسان جارو کش کشور لنین و انقلاب اکتبر باشد؟! کشوری که همه زحمتکشان جهان، از آسیا گرفته تا افریقا و امریکای لاتین بدان چشم امید دارند و برای سر بلندیش تلاش می کنند و ازجان عزیز خود مایه می گذارند!. من نمونه زنده ای از قهرمانان کار سوسیالیستی هستم!. از جمله قهرمانانی که شما عزیزان در داستانهای جک لندن، رومن رولان ، شولوخف و دیگران شرح حال و زندگیشان را بسیار خوانده اید. جوانان مبارز و انقلابی جهان بطور اعم و جوانان ایرانی بطور اخص، باید از زندگی من و دیگرانی که حتی رفتگری و جارو کشی در جامعه سوسیالیستی را برای خودشان افتخار و مایه مباهات میدانند، سر مشق بگیرند!. بیاموزند و آنرا الگوی زندگی مبارزاتی خود قرار دهند. درود بر سوسیالیسم!. سلام بر رفتگران سوسیالیسم!.

دیوانه های زنجیری ، برایم هورا می کشیدند و با حرارت هر چه تمامتر کف می زدند!. احمق هایی نیز پیدا می شدند که اشک شوق و شادی در چشمان کور شده شان موج می زد و بر دستانم بوسه می زدند. بوسه بر دستانی که وظیفه رفتگری در مرکز انقلابات جهانی را برعهده داشتند!. پدر سوخته های کودن!.

با احتیاط و حساب شده، بدور از هرگونه هیاهو و جنجال و غفلت کاری پیش رفتم. شش دانگ حواسم جمع بود که مرتکب اشتباه نشوم. هیچ بعید نبود که بر اثر کوچکترین اشتباه و بی مبالاتی همه نقشه های دور و درازم نقش بر آب شود!. قدمهای دقیق و سنجیده بود. پا بیای تحولات و تغییرات پیش رفتم. هر روز که می گذشت، اوضاع و احوال کشور شوراهای خراب

ترمی شد! خرابی از حد گذشته بود و دژ در حال فرو ریزی بود. بطوریکه هیچ امیدی به بهبودی وجود نداشت. دلایل و قرائن موجود چنین گواهی می دادند که بزودی تق کار بالامی آید و شیرازه کارها از هم گسیخته می شود. پدران روحانی ما کماکان خر خود را می رانند و بکاسه لیبی سفره دوست دل خوش داشتند. هورا کشیدن غرب برای گارباچف و شواردنازه را نه به حساب زد و بندهای پشت پرده و دلارهای واریز شده، بلکه به حساب حقانیت سوسیالیسم و تسلیم غرب در برابر آن می گذاشتند. عده ای نیز سرگیجه گرفته بودند و نمیدانستند که با این کلاف سر در گم چکار کنند. من برخلاف دیگران، دست و پایم را گم نکردم و اجازه ندادم که احدی بو ببرد به چه کاری مشغولم یا چه اندیشه ای در سر دارم! در تمام لحظات از مرکز قدرت تبعیت و حمایت کردم! پدران را ستودم و تا آخرین روزها از تصمیمات درست و غلطشان جانبداری نمودم! زمانی که کاملاً برایم روشن شد که تق کار از بیخ و بن درآمده و امیدی به بازگشت نیست، یعنی از این امامزاده بی بو و خاصیت نمی توان امیدمعهزه ای داشت، با نمایندگان پدران روحانی در محل، بنای ناسازگاری و انتقاد را گذاشتم! رشته الفتم را با زعمای قوم نبریدم و این پیوندخسته را همچنان حفظ کردم! نباید جنبه احتیاط را از دست می دادم. زیرا يك اتفاق غیرمترقبه می توانست تمام رشته هایم را پنبه کند و چون آواری سهمگین بر سرم فرود آید!

اطرافیان و نزدیکانم بر من خرده می گرفتند و به حساب باطل خودشان ، نسبت به شیوه برخورد من انتقادی کردند. گورپدرشان! آنان خواهان موضعگیری صریح من بر علیه کمونیسم بودند! البته به حرفهایشان گوش می دادم و وانمود می کردم که انتقادهای آنان را پذیرفته ام ، بنا بر این در آینده نزدیک بر اساس پیشنهادهایشان عمل خواهم کرد! احمق ها مغز خرخرده بودند! تا دیروز و تا آخرین لحظات حیات و موجودیت اتحادشوروی، من سرباز پیرکمونیسم، فدایی جان برکف سوسیالیسم و پناهنده ای بودم که از ظلم و ستم رژیم جنایتکار و خون آشام قرون وسطایی ایران فراری شده و به این کشور پناه آورده بودم. حال توقع داشتند که بدون درنگ و بی هیچ برنامه از پیش تعیین شده ای پرچم سبزمحمدی را بر فرازخانه ام بیاویزم و اعلام کنم که دشمن کمونیسم و سرباز امام زمان هستم! انتظار داشتند که بدون تحمل راه بیفتم و از این پدرسگهای تا دیروز کمونیست که دسته دسته کارتهای عضویت حزبیشان را در آتش می انداختند و برای خوش آمد دمکرات مسیحی های آلمان غربی و دیگر کشورهای سرمایه داری ، سراسیمه به کلیساها می رفتند تا برای آمرزش روح پلید و نا پاکشان شمعی روشن کنند و دعایی بخوانند،

بخوایم تا به دادم برسند و مرا از شر همپالکیهای ایرانیشان نجات دهند! کوردهای حیف نان!

اطرافیانم از بقیه روشن فکرتر، آینده نگرتر و فهمیده تر نبودند، آنها نیز مثل مخالفینم دچار جمود فکری و حماقتهای خاص خودشان بودند. شاید از آنها احمق تر نیز بودند! اگر نبودند که از طرف زعمای قوم لقبهایی چون شیرحزب، توله شیر، مغز متفکر، اندیشه پرداز بزرگ، توله سگ و غیره نمی گرفتند!

اطرافیان من، در واقع بیشتر آدمهای فرصت طلب و دله ای بودند. آدمهایی که از گرد راه نرسیده، توقع داشتند در موفقیت ها و پیروزیهای من سهیم شوند و از این نم کلاهی ببرند. نا امیدشان نمی کردم. بهانه ای نیز بدستشان نمی دادم. قصد در گیر شدن با آنان یا متفرق کردنشان را نداشتم! برای اجرای کامل برنامه هایم به وجود آنان نیازمند بودم. بنا بر این باید حداکثر استفاده را از آنها می کردم! هر چه بود تعدادی بودند. حداقل از نظر آماری بدردم می خوردند! با وجود آنها می توانستم ادعا کنم که تنها نیستم و عده ای پشت سرم ایستاده اند! باید تا پایان راه بدنبال خودم می کشاندمشان و در موقع مناسب، خودم را از شرشان نجات می دادم! در آن شرایط به وجودشان نیاز داشتم. مخصوصاً در آن اوایل! اگر دور و برم خالی میشد وحشتناک بود! کافی بود مخالفینم همصدا شوند و با زدن يك برچسب درست و حسابی به میان پیشانیم، کلکم را بکنند. از همان برچسبهایی که بر پیشانی خلیهازدند و آنان را روانه زندانهای مخوف کردند یا به ایران برگردانیدن تا بقیه عمر را در دانشگاههای اوین، قزل قلعه، قصر و غیره به تحصیلات عالی بپردازند!

ستون فقراتش لرزید و بدنبال آن لرزشی خفیف تمام وجودش را فراگرفت. از جایش برخاست. چشمانش را با پشت دست مالید. بطرف اتاق خواب رفت. چراغ را روشن کرد. دستش را دراز کرد و پتو و تشک را لمس نمود. کاملاً سرد بودند. سرش را تکان داد و زیر لب غرید:

– ماده سگ روسپی! امشب برای اولین بار احساس میکنم که توچه نعمتی هستی! يك تار مویت را با دنیا عوض نمی کنم! اگر اینجا بودی، هرگز به این حال و روز نمی افتادم! چرا باید با تکرار خاطرات تلخ گذشته اعصاب خودم را خراب می کردم؟! بوسه های گرم تو، هر چند بدون میل و رغبت، بمن بیچاره امید زندگی و حیات می بخشید! اگر در کنارم بودی، مثل هر شب اندام قشنگ و تو دل برویت را در آغوش می گرفتم و بدون دغدغه خاطر به خواب می رفتم. بر پدر این کنسول سگ پدر لعنت! هر روز صبح وقتی از کنار تو بلند می شوم، زندگی برایم جلوه ای دیگر دارد. امشب که غم روزگار مجاله ام کرده و مرا در چنگال بیرحمش میفشارد،

می دانم که تو چه گوهر گرانبها و بی همتایی هستی! درد و بلایت بخورد به سر آن کنسول لعنتی و کمونیستهای بیشرف که سایه شومشان تا دم مرگ نیز مرا راحت و آسوده نمی گذارد!

با بی میلی پتو را برداشت و به آشپزخانه برگشت. بر روی صندلی نشست. پتو را با دقت بدور پاهایش پیچید و لبه آنرا تا روی سینه اش بالا کشید. نفسی عمیق کشید و پلکهایش را با کف دست مالید.

- اینهم شد زندگی؟! از سرما دارم هلاک می شوم! بر پدر دمکراسی لعنت! نخواستیم. گور پدر هرچه دمکراتست! بیشرف های بی اصل و نسب! درکجای دنیا سابقه دارد که در زمستان هوای اتاق از هوای بیرون سردتر باشد؟! لونه سگ هم از این خراب شده گرمتر است. بی پدر و مادرها می خواهند در زمستان با حرارت شانشان اتاقهای مردم را گرم کنند! بهانه شان هم اینست که با کمبود انرژی مواجه اند. به قیرپدر خودتان با انرژیات! مگر سالهای گذشته که از دمکراسی مورد ادعای شما خبری نبود، در سرمای شدید زمستان، حتی مواقعی که به سی تا سی و پنج درجه زیر صفر می رسید، توی همین اتاقهای مرده شوی برده از گرمای شوفاژها نمی پختیم و خیس عرق نمی شدیم؟! مگر مجبور نمی شدیم که هر از چند گاهی لای پنجره را باز کنیم تا از گرمای اتاق کاسته شود؟! کمونیستهای بی همه چیز انرژی را از کجا می آوردند؟! نکند قبل از سرنگون شدنشان، منابع انرژی این خراب شده را هم مثل بقیه چیزها با خودشان بردند! کجا؟! حتماً بگور پدرشان!

بیشرفهای بیکس و کار. شب و روز از طریق رادیو، تلویزیون و روزنامه های مسخره تر از خودشان، مغز مردم را خورده اند که دوران کمونیستها چنین بود و چنان بود. دمکراسی نبود! مردم جرأت نفس کشیدن و ابراز عقیده نداشتند! ای بگور پدرتان. مردم چه ابراز عقیده ای می خواستند بکنند؟! مگر مردم ما ابراز عقیده نکردند و خواهان برپایی حکومت الله بر خرابه های حکومت شاهان نشدند؟! در نهایت چه بدست آوردند؟! الله و خلیفه های الله چنان دمازی از روزگارشان در آوردند که مثل سگ از کرده خودشان پشیمانند! اما چه سود که حضرات مثل کنه چسبیده اند و به این راحتی هم کنده نمی شوند!

آن پدر سگهای بیشرف هم پس از هفتادسال حکومت کردن می دانستند که شما چه جانورهایی هستید. هفتادسال بر شما حکومت کرده بودند، تمام زیر و بمتان را می دانستند. اگر شماها را نمی شناختند، بدون درگیری و مقاومت، حکومت هفتادساله شان را نمی دادند بدست شما بی لیاقتهای هیچی ندا!! استالین آزادیها را کشت و کلیساها را خراب کرد! کو؟! کجا؟! اگر کشته بود و خراب کرده بود که مردم آسوده بودند و امروز مجبور

نبودند وجود متعفن شما و کشیش های رنگارنگتان را تحمل کنند! خودتان هم میدانید که این مملکت هر چه دارد، از صدقه سر استالین دارد. بعدش چکار کرده اید؟ گوشه ای را نشان بدهید تا دنیا باورتان کند. ابر قدرت شرق! بدون استالین شما در ردیف کشورهای عقب مانده جهان بودید که هنوز سر در گم پای چپ و راستند و نمیدانند وارد شدن به توالت با کدامش ثواب اخروی دارد و باعث رستگاری می شود! شما سر بلندی و افتخار امروزتان را مدیون او هستید. بدون وجود او هیچی نداشتید و کسی پهن بارتان نمی کرد!

بعد از هفتاد سال به مردم دمکراسی دادید؟ به آنها آزادی اعطا کردید؟ آره ارواح پدرتان! با به قدرت رسیدن شما و ورود دمکراسی مورد ادعایتان، يك شبه امنیت از این مملکت رخت بریست. بیکاری و دزدی و فحشاء مثل طاعون افتاد به جان جامعه. در زیر سایه حکومت شما و دمکراسی اعطایی تان، با تاریک شدن هوا و فرا رسیدن شب، هیچکس جرأت نمی کند پایش را به دهلیزخانه اش بگذارد و یا درخانه اش را بر روی کسی بازکند. دایم الخمرهای آس و ویاسی که مثل کرم در خیابانها، کوچه پس کوچه ها و دهلیزهای خانه ها میولند، امنیت و آسایش مردم را سلب نموده و نفسشان را بریده اند! این کثافتها بخاطر يك نخ سیگار آدم می کشند و جنبنده ای را بیجان می نمایند! باندهای مسلح و باج بگیران ناشی و تازه بدوران رسیده، بدون ترس و وحشت از پلیس یا قانون مردم را غارت میکنند! رشوه خواری سرا پای دم و دستگاه فاسدتان را فرا گرفته و هیچ غریبه ای از دست پاسبانهای رشوه خوار و دله دزدتان آسایش ندارد! هر پاسبانی برای خودش قدرتیست و قانونی! درست مثل حکومت عدل علی خودمان! کار پاسبانهایتان به جایی رسیده که مثل سربازان گم نام امام زمان، روز روشن جلوی مردم را می گیرند و پول مطالبه می کنند. در صورت امتناع، پیکرش را خرد و خمیر می کنند، جیب هایش را خالی می کنند و می اندازندش گوشه خیابان. اگر طرف غریبه باشد و خدای ناکرده زبان مزخرفتان را نفهمد، چنان ببادکتک و دشنامش می گیرند که نگو و نپرس!

در دوران استالین چنین بود؟!

در زیر سایه حکومت تحت اقتدار شما، با پرداخت بیست دلار ناقابل می توان خون هرکسی را ریخت! مردم گرسنه سگهای ولگرد را می خورند و چند روز دیگر، همدیگر را خواهند خورد! اینهم از شوفازهایتان که خیرسر پدرتان با حرارت شاش گرمشان می کنید. دمکراسی یعنی این؟! ازجان این مردم فلک زده چه میخواهید؟ گیرم که بی شباهت به گله گوسفند نیستند و جرأت اعتراض ندارند! انسان که هستند! شاید به نظر شما آنها

نیستند! شرم و حیای شما کجاست؟! مگر يك شبه از اوج عزت بر زمین ذلت نزدیکشان؟! مگر این روزگار سیاهها انسانهای طراز نوین شوروی نیستند که بر جهان آقایی و سروری می کردند؟! مگر شکمشان سیر نبود؟! مگر با کار و زحمت شبانه روزی خود، شکم گرسنه دیگران را سیر نمی کردند؟! برآستی که گور پدرتان با این دمکراسی اهدالیتان! خود فروشهای ارزان قیمت!.

سرش را به حالت افسوس تکان داد.

– چه فکر کردیم و چه شد؟! خیال می کردیم ، همینکه از شر آن سگ پدهای بیشراف راحت شویم ، به مراد و مقصود خود رسیده ایم! مغز خورده بودیم! کله آن عقب مانده عصر حجری هم که حتی زبان مادریش را نمی دانست ، بهتر از مغز ما کار می کرد! و گرنه از کجا می دانست که کمونیستهارفتنی هستند؟! حتماً بقول شاه پرستهای احمق که خودشان این بلای قرن را بجان مردم ما انداختند، انگلیسی ها به او گفته بودند! خانه زادهش آنها بودند، خبرها را به غریبه میداد! اصلاً تصورش را هم نمی کردیم که سر انجام گرفتار آشغالهای کثافتی چون شما می شویم. کارمان به جایی رسیده که روزی ده هزار مرتبه حسرت گذشته را بخوریم و با تأسف بگوئیم، صد رحمت به کفن دزد اولی!.

خمیازه ای کشید و نگاهی به بیرون انداخت. آمبولانس اورژانس جلوی در ورودی ساختمان ایستاده بود. از جای برخاست. پتو را بر روی صندلی انداخت. باکنجکای صورتش را به شیشه پنجره چسباند. دو دستش را دو طرف صورتش گرفت تا بهتر بتواند بیرون را ببیند. راننده آمبولانس پشت فرمان نشسته بود و روزنامه ای را ورق میزد. حتماً بدنبال آگهی استخدام می گشت. سر جایش نشست و پتو را مجدداً بدور خودش پیچید.

– نباید نا شکری کرد! هرچه باشد از حکومت کمونیستهای شارلاتان بهتر است! خوب شد که گورشان را گم کردند و رفتند. بمن چه که مردم آسایش و امنیت ندارند؟! هفتاد سال سیاه داشته باشند. به جهنم که از گرسنگی و سرما تلف می شوند! گور پدر موژیکهای روس! خوکهای نفهم!.

اگر آشفته بازار فعلی در اینجا و حکومت شیشوهای خودمان نبود، از کجا و کی می توانستم به چنین ثروت و مکنتی برسم؟! کسان دیگری نیز وارد این آشفته بازار شدند و با من بر رقابت برخاستند! دیدیم که يك هزارم من هم موفقیت بدست نیاوردند. برای اینکه نمی دانستند در هرکاری دقت عمل و برنامه ریزی لازمست.

غلط کرده اند! چرا باید عده ای امکانات و درآمد مرا نتیجه همکاری و همگامی من با رژیم بدانند؟! من می دانم که کجای حضرات می سوزد! آنها پیش از من قدم در این راه گذاشتند! آنان که به زعمای قوم نزدیکتر بودند و

یار غار آنها محسوب می شدند! از پایگاه و موقعیت ممتازتری برخوردار بودند! کالاهای مرغوبتری نیز به نمایندگان رژیم تحویل دادند! چرا نتوانستند پیشرفتی کنند و موفقیت چشمگیری بدست آورند؟! اگر بهانه اینست که چون من، بدنبال فروپاشی اردوگاه و بر باد رفتن حکومت کمونیستهای احمق و دماغ بالا به ایران برگشته و تقاضای عفو و بخشش کرده ام، بنا بر این رژیم امکانات بیشتری در اختیارم گذاشته است، خوب دیگران هم همین کار را کردند! حتی قبل از من دست به چنین کاری زدند! پس چرا امکاناتی بدست نیاوردند و موفق نشدند؟

مثلاً همان آقایی که در تاجیکستان با دسته گل سرخ به استقبال سفیر ایران و هادی غفاری رفت! یا آن بو گندوبی که هرروز درب سفارت ایران در ترکمنستان را باریش انبوه و پر پشتش جارو می کند! یا آن نابغه ای که برای خوش آمد کار گزاران رژیم، چادر و مقنعه بسر زنش کرد و او را جلوی سفیر ایران و دیگرکارمندان سفارت به نمایش گذاشت؟! بعدش هم با تحلیل و توجیه علمی، ثابت کرد که چادر و مقنعه، ریشه در تاریخ ما دارند، بنا بر این باید بدانها به دیده احترام نگریست، زیرا پشت پازدن به باور توده بمعنی جدا افتادن از مردمست! گه بگور پدر شما و توده هایی که چنین باورهای مسخره و آشغالی دارند!

حتماً تحویل دادن اسناد و مدارک حزبی و لیست اسامی بچه هابه سفارت هم، احترام به باور توده است! چراکه نه؟! مگر این توده ها نبودند که همچون یابوهای افسار گسیخته در خیابانها نعره می کشیدند و فریاد بر میآوردند که، اعدام باید گردد؟!!

سوال اینست که چرا این نخبگان قوم و پیشگامان جنبش که طوطی وار در باره اوضاع و احوال ایران و جهان تحلیلهای سیاسی و اقتصادی می دادند و بدون رمل و اسطرلاب آینده بشریت در بند را پیش بینی می کردند، به چنین جایگاهی دست نیافتند؟! بیچاره مارکس! بد بخت انگلس! اگر می دانستند که گفته ها و نوشته هایشان ملعبه دست عده ای خر چرون بیسواد می شود، خودکشی می کردند و کلمه ای بر روی کاغذ نمی آوردند. ما مسلح به فلسفه علمی و ایدئولوژی مارکسیسم - لنینیسم هستیم! خاک بر سرتان کنند، کودکانهای احمق! در نانوایی صلواتی که بسته شد، همه چیز از یادتان رفت؟!!

مگر نود در صد ساکنین این ساختمان با وساطت و ریش گرو گذاشتن من به ایران نرفتند و برنگشتند؟! آنهاکه پس از سالها دوری و مفارقت، موفق بدیدن خویشان و بستگان خود شدند، بدون شك وضعیت نابسامان و بلبشوی این خراب شده را برای آنان تشریح کردند. آنها از دیدگاه فلسفه علمی و اقتصاد سیاسی مارکسیستی! با این هدف که بستگان خود را تشویق و

ترغیب نمایند تا در این کشور سرمایه گذاری نمایند و از آشفته بازارش سودی ببرند! چرا هیچکدامشان طرفی نیستند؟! حتماً عیب از فلسفه و تحلیلهای آبکیشان بوده است!

می دانم چه فکری کنید! سخت در اشتباهید و يك طرفه به قاضی رفته اید! آنان در گذشته از موقعیتی بهتر برخوردار بودند و جایگاه والاتری داشتند. بنا بر این خیلی بیشتر از من اطلاعات در اختیار رژیم گذاشتند ، البته اگر نامش را اطلاعات گذاشت !. چندین برابر منم چاپلوسی و پای بوسی کردند! من با آنها بودم؟! گفتم من ضامن و معرف آنها در سفارت ایران بودم! اعترافی از این بالاتر؟! در بازار، قانون عرضه و تقاضا فرمانروایی می کند! مسئله رقابت و چشم و همچشمی را باید در نظر داشت. کسانی که با بازار و خرید و فروش سر و کار دارند، چهارچشمی مواظبنده که نبض بازار را از دست ندهند و میدان را بدیگران واگذار نکنند. در میدان رقابت بازار، همیشه بزرگترها کوچکترها را می بلعند و آنان را به صف بیکاران می رانند! بنا بر این بازاریان محترم بانظارت دالیمی بر بازار تلاش می کنند تا جنس مرغوبتر و مشتری پسندتری عرضه نمایند و سود بیشتری بدست بیاورند!

نتیجه اینکه، کسانی که بعد از من به ایران مراجعت کردند، می بایست اطلاعات بیشتر و دست اول تری در اختیار رژیم می گذاشتند تا خدای ناکرده در صداقت و همدلیشان شك و تردیدی نکنند و برایشان درد سری ایجاد ننمایند! از خیلی ها چیزی نپرسیده اند؟! پس من اطلاعاتی نداده ام! چون در غیر این صورت، در حد همان اطلاعاتی که من در باره آنان داده ام از تك تكشان باز خواست و بازجویی می کردند!

شاید بگویند که من از همه فرصت طلب تر و ابن الوقت تر بوده ام! قربان زبان و دهان حقیقت گویتان. اما با کمال تأسف در این مورد هم اشتباه می فرمایید! حرکتهای بعدی این عده، یعنی رفتار بعد از مراجعتشان از ایران ، خلاف برداشت و ادعاهای شما را ثابت می کند! گفتم که این جماعت، در تمام دوران زندگی خود گرفتار جمود فکری بوده و هستند. اما فراموش کردم که بگویم با تمام حماقتی که دارند، در يك زمینه نابغه اند! آنها در رشته ردالت، دنالیت و پستی! اینها از همان دسته ای هستند که معتقدند، سیاست پدر و مادر ندارد! بر این پایه و اساس به سرعت تاکتیکشان را عوض می کنند و این تغییر چهره را به حساب زرنگی خودشان می گذارند. این عده وقتی در مراجعت به ایران چیزی بدست نیاوردند، بار سفر بیدار دیگری بستند! به غرب رفتند چون دیگر در اینجا حنایشان رنگی نداشت !. بله! من مثل دسته ای برده بی اراده آنها را به رژیم فروختم! خودشان که نه! چون ارزشی نداشتند و ندارند! اطلاعاتشان را! بله! مأمورین

رژیم آنها را تخلیه اطلاعاتی کردند! در مورد شوروی؟! در باره همه چیز! حتی روابط زناشوی ایشان! هرکس تلاش میکرد اطلاعات بیشتری بدهد و به دار و دسته مهاجرین انگهای پر رنگ تری بزند. این کالا خریداران بیشتری دارد. چون علاوه بر اینکه مسأله ناموسیست، به عفت عمومی يك کشور نیز بستگی دارد.

گفتم که از اینجا به غرب رفتند! در آنجا با هدف گرفتن تأییدیه و جلب حمایت دیگران، از نو کمونیست شدند! به همین سادگی! مجدداً به خاطر لقمه ای نان که از کیسه سرمایه داران غرب و امپریالیسم جهانخوار بیرون می آید، شروع کردند سنگ کمونیستهای بیشراف و توطئه گر را به سینه زدن! آخر سیاست پدر و مادر ندارد!

نگ سرفه ای کرد. دستانش را از زیر پتوبیرون آورد. صورتش را چنگ زد و آنرا محکم فشرد. دستانش شبیه گیره های اتاق شکنجه بود. پیکر از هم متلاشی شده رحیم و محمود روی میز پزشکی قانونی قرار داشتند. از شیشه های کنیاك اثری نبود. اعصابش متشنج می شد. هیچ روزنه امیدی نمی دید. خودش را در مقابل مردمی می دید که به هیچ صراطی مستقیم نمی شدند. حتی يك نفر حاضر نبود به حرفهایش گوش بدهد. تاریخ بار دیگر تکرار می شد. اسرار مگولی که در سینه اش مدفون بود، با او بزیر خاك می رفت! دستانش را به زیر پتو مخفی کرد. تنش می لرزید. به مغزش فشار آورد. نمی فهمید که لرزش بدنش از سرمای هواست یا تشنج اعصاب. سرش را تکان داد و چند بار پلکهایش را بهم زد. دهانش را باز کرد.

– من در توطئه علیه دیگران دست داشته ام؟! بدیگران اتهام زده و بر علیه شان پرونده سازی کرده ام؟! نقش من در بزندان انداختن یا رد مرزکردن جوانان؟! بر علیه هموطنانم اطلاعات دروغ داده و با رژیم خود کامه حاکم بر ایران همکاری نموده ام؟! همه اینها دروغ است! این اتهامات و لاطالیلات ساخته و پرداخته مشتی بیشراف و بی پدر و مادرست که هنوز در خواب خرگوشی بسر می برند و زیر و رو شدن جهان هم بیدارشان نکرده است! این گروه بی سر و پا که برای نمونه يك ستاره هم در آسمان ندارند، چه سند و مدرکی بر علیه من دارند؟! آنان هر روز از فرط بیکاری در این خراب شده می نشینند و علیه این و آن پرونده سازی می کنند و دادگاه تشکیل می دهند. اینان برای مارکس و لنین هم تشکیل پرونده دادند! به همین سادگی! براحتی نمی شود برای کسی دادگاه تشکیل داد و او را متهم کرد؟! قربان زبانتان، اما این عده بیکار و انگل هر روز اینکار را می کنند و به هیچ اصولی نیز پای بند نیستند. منظورم اینست که منطق خودشان را دارند. منطق خودشان که نه! منطق سر زمین خودشان را

دارند. گمراهانی که تاریخ سرزمینشان را نمی دانند، مجبور به تکرار گذشته شان هستند! مگر تیمور لنگ منطق داشت؟ آغا محمد خان قاجار چطور؟ حتماً رضاخان قلدز و پسر بی عرضه اش داشتند؟ روحانیون؟ آنان حسابشان جداست! آنها بفرمان خدا و رسول خدا قتل عام می کنند! من با خدا کاری ندارم! چنین مردمی، لایق و سزاوار آنچنان پادشاهان عادل و چنین خدای مهربانی هستند!

در اعزام باندهای تروریست به اروپا دست داشته ام؟ این دیگر از آن حرفه‌است! مگر پاسدار و بسیجی و دانشجویان ندارند از کشورشان فرار کنند و به غرب پناهنده شوند؟ اگر فرار کردند و به اروپا رفتند، حتماً تروریست و آدمکشند؟ چی؟ ادعا شده که سر دسته یکی از باندهای تروریست که در قضیه میکونوس دست داشته از طریق لهستان وارد خاک آلمان شده است؟ بمن چه؟ خودتان می گوئید ادعا شده. بر اساس يك ادعای بی معنی و پوچ که نمی شود بر علیه کسی اقامه دعوا کرد! از سوی دیگر لهستان چه ربطی به من دارد؟ فراموش نکنید که من يك سیاستمدارم و زندگیم را بر پایه سیاست روز تنظیم می کنم. بشماگفتم که از روز اول با برنامه از مرز گذشتم! باز هم می گویم.

مسافرتهاى نوبتى من به ایران؟ واقعاً رفتن به ایران جرم است؟ گور پدرتان! خودتان چرا می روید و برمی گردید؟ خانواده هایتان چطور؟ شلوغ بازی راه نیندازید! اگر عملی جرم محسوب می شود، برای همگانست! همه در برابر قانون برابرند. دروغ می گویم؟ بزرگترین و منفورترین دروغگویان تاریخ شما! بله! شمالی که ادعا می کنید مخالف رژیم هستید و برای سرنگونی آن مبارزه می کنید! اگر راست می گوئید، چرا خودتان یا افراد خانواده تان براحتی به ایران می روید و بدون درد سر بر می گردید؟ خواهش می کنم پای مبارزه را بمیان نکشید و خودتان بر تر از دیگران نشمارید. همه ما گندم نماهای جو فروشی بیش نیستیم! صادقانه تاریخ را ورق بزنید!

آن بیشرها هم دروغ می گویند. بله! منظورم همان دزدهای چپاولگر و مرده خورست! اگر آن بی همه چیزهای شپشو با شما لاس نمی زدند و درست و حسابی پته شماها را به آب می انداختند، تا این حد دریده و پرو نمی شدید! شما و سر دمداران رژیم آخوندی، دو روی يك سکه اید! از اول هم بودید! در میدان مبارزه هر دو بهم نیازمندید. تهمت می زنم؟

فردی را در نظر بگیرید که در مرکزیت يك گروه یا سازمان سیاسی خارج از کشور نشسته است و هر دقیقه و هر ساعت شعار سرنگونی رژیم را می دهد! به کمتر از سرنگونی نیز رضایت نمی دهد، تحت چه شرایطی زن و بچه چنین فردی به ایران می روند، دو سه ماهی را درکنار

بستگانشان بسر می برند، آخر سر هم پول و پله ای جمع و جور می کنند و برمی گردند؟! آب نیز از آب تکان نمی خورد! شما چه فکری کنید؟! انگار نه انگار که پدر خانواده از دشمنان سر سخت رژیم است و در میان اپوزیسیون خارج از کشور جا و مقامی دارد! رژیم هم همینطور! رژیم به وجود شما موجودات حقیر و تو سری خورده نیاز دارد! برای اینکه نه تنها برای زن و بچه های شما که همسنگرتان نیز هستند، درد سری ایجاد نمی کند، بلکه تسهیلات نیز در اختیارشان می گذارد! اصلاً شما پس از سالها زندگی در خارج و مبارزه بر علیه رژیم، چطور خانه های مصادره شده تان را از دست این مرده خوران کفن دزد بیرون آوردید و به پول نزدیک نمودید؟! دروغ می گوئید! باز هم بگوئید دستتان در دست رژیم نیست و هر دو، دو روی یک سکه نیستید! شما و ملایان حاکم بر ایران دشمنان یکدیگرید؟! احمقان باورکنند! حتماً می گوئید در باره خودتان و خانواده هایتان دروغ می گوئیم! حتماً به جای من شخص دیگری کاروانسالار، کاروانی بوده که افراد خانواده شما را به ایران برده است! بیچاره ملت ایران که مجبورند این دور باطل را مرتباً تکرار کنند.

اگر راست می گوئید و با من غرض شخصی ندارید و حسادت کورتان نکرده است، چرا تنها مرا متهم می کنید؟! چرا از یک عده که پس از سالها زندگی در خارج کشور، به ایران رفته و برگشته اند، دفاع می کنید؟! چرا آنان را مورد مهر و محبت قرار می دهید؟! چرا بر ادعای سراپا دروغ آنان، مبنی بر اینکه به تازگی از جهنم رژیم فرار کرده و از سوی رژیم جنایتکاران مورد تعقیب و پیگردند، مهر تالیب می گذارید؟! چرا پاسداران و جنایتکارانی را تا دیروز در خدمت رژیم بوده اند و اکنون به خارج گریخته اند، بدون در دست داشتن سند و مدرکی که دال بر بریدن آنان از رژیم باشد، زیر چتر حمایت خود میگیرید و برایشان زندگی نامه سیاسی می نویسید؟! صد در صد می خواهید از این طریق به امپریالیسم جهانی و ارتجاع منطقه ضربه بزنید?!!

مگر رفتن به ایران، تخلیه اطلاعاتی شدن، تقاضای عفو و بخشش کردن و در نهایت بر دستان خون آلود کارگزاران رژیم بوسه زدن جرم نیست و خیانت بخون آنان که صادقانه جان باختند، محسوب نمی شود؟! در مورد همسرانتان که سالی یکی دو بار به ایران می روند و بر می گردند، چه نظری دارید؟! آنان مجرمند یا نه؟! نه. من دروغ می گویم و بر اساس رهنمودهای مأموران اطلاعاتی رژیم، قصد دارم چهره اپوزیسیون خارج از کشور را لکه دارکنم؟! روکه نیست، سنگ پای قزوین است! حق با شماست! چرا این عده توأب را در میان بقیه ایرانیان خارج از کشور افشای نمی کنید و نقاب از چهره شان بر نمی دارید؟! واقعاً نمی ترسید که

همسرانتان بدستور رژیم تروریست پرور، شما مبارزین خستگی ناپذیر را چیز خورکنند؟ باز هم نه؟ چرا در موقع تجدید فراش به اتهام متوسل میشوید و در دادگاههای خانواده از این سلاح زنگ زده بر علیه همسرانتان سو استفاده می کنید؟.

تا قبل از آن ، بدون برو برگرد زنان شما بر اساس رهنمودهای داهیانه تان، اطلاعات غلط و سوخته در اختیار مأموران اطلاعاتی رژیم قرار داده اند! شاید هم آنکت ده صفحه ای را کجکی بر نموده باشند! تف بر روی شما موجودات پست و دروغگو! پدر سوخته های توطیه گر! بر علیه من چه سند و مدرکی در دست دارید؟ در گذشته های نکبت بارتان پیکووی کنید، شاید چیزی بدست بیایید! فراموش نکنید که از قدیم گفته اند: وقتی یهودی ور شکست می شود، به یاد سندنکهنه هایش می افتد! نا امید نباشید! حتماً چیزی بدست می آورید! انواع و اقسام توطیه گرهای و پرونده سازیها را بر علیه دیگران کردید، زبانتان هم درازست؟ حتماً چند سال دیگر که دری به تخته خورد و اوضاع تغییر کرد، تمام گناه را بگردن دیگران می اندازید! اما این دیگران را چه کسانی قدرت بخشیدند و بر سرنوشت عده ای آواره و بی پناه مسلط نمودند؟ شما حتی به خون شهیدانتان پشت پا زدید! با میراث گذشتگانان بازی کردید و شرف و حیثیت آنها را به حراج عمومی گذاشتید!.

چند نفر جوان ناپخته و خام را روانه زندانها کردید؟ آنها در این کشور؟ آنها در میان چاقوکشان و آدمکشان حرفه ای چه کشیدند؟ در افغانستان چطور؟ چند نفر را رد مرکز کردید؟ خجالت نمی کشید؟ از توطیه گری و پرونده سازی خسته نشدید؟ با خیل زنان ما که سمبل زنان آزاده و مترقی کشورمان بودند چه کردید؟ چه لکه هایی بدامنشان نجسباندید؟ حال چه شده؟ دیواری از دیوار من کوتاه تر پیدا نکردید؟ بمن چه؟ همه کاره و تصمیم گیرنده نهایی بوده ام و خودم خبر نداشته ام؟ چرا یقه رهبرانتان را نمی گیرید؟ پر روهای بی همه چیز! به سنگ پای قزوین گفته اند، زکی! گردن کشید و بدون اینکه از جایش برخیزد، بیرون را نگاه کرد. باد آرام گرفته بود. ذرات ریز برف آهسته و رقص کنان از آسمان فرود می آمدند و بر زمین یخ بسته می نشستند. دست چپش را از زیر پتو بیرون آورد و صفحه ساعتش را نگاه کرد. تا صبح وقت زیادی مانده بود. خواب از چشمانش رخت بسته بود اما به نحوی وحشتناک احساس خستگی می کرد. بر خودش نهیب زد:

- دنیا که به آخر نرسیده است! تو هیچگونه سمت و مسیولیتی نداشته ای!
! اصلاً تو تصمیم گیرنده نبوده ای! تنها گاهی اوقات طرف مشاوره قرار می گرفته ای! همین و بس. خوش رقصی اش را دیگران کرده اند

و بخاطر حفظ کرسی و صندلی، سرنوشت عده ای را بیبازی گرفته اند. چه دلیل دارد که تو خواب از چشمان و راحت از بدن خسته ات بگیری؟ تو چرا باید خودت را به محاکمه بکشی و اعصابت را خرد کنی؟ سرش را تکان داد و لبخندی بر لبانش نشست.

– همه اش تقصیر این زنیکه ماده سگ است! اگر آمده بود، گرفتار این همه اوهام و خیالات پوچ نمی شدم! راحت و آسوده می گرفتم و در بغلش به خواب می رفتم! این تصورات و تکرار خاطرات تلخ گذشته، يك پول سیاه هم ارزش ندارد! تا صد سال دیگر هم اتفاقی نمی افتد، برای این لاطالیلات نیز نه گوشی بدهکارست و نه پژوهنده ای در راه! آخوندها میخشان را درست و حسابی کوبیده اند! حالاحالاها تکان بخور نیستند! باکدام نیرو می خواهند آنها را از مسند قدرت پایین بکشند؟ با این آشغال کله های بی خاصیت؟! بعد از مدتی همه چیز فراموش می شود و توده انقلابی و امت همیشه در صحنه گرفتار کوچه پر پیچ و خم زندگی می شود که ببین و نپرس!

روز از نو روزی از نو، پس از گذشت چند ده سال، عده دیگری از راه می رسند و برای این دوران وانفسا داستانها می نویسند و روایتها می تراشند که نگو و نپرس! اگر رژیم خواندن روزنامه ای را محاربه با خدا و رسول خدا می نامید و جان انسانی را می گرفت، این بیشرها آنرا ضدیت با کمونیسم بین الملل و اتحاد شوروی می نامیدند و خواننده روزنامه را بروز سیاه می نشانند! تفاوت تنها در نوع اتهام بود و گرنه نفس عمل هیچگونه تفاوتی نداشت!

گوای ملاحای تاریک اندیش و رهبران بی کفایت ما در يك مکتب آموزش دیده و از يك آبشخور، آب نوشیده بودند!

بیشتر کسانی که در ماههای اول مهاجرت بزندان افتادند، یا رد مرز شدند، جوانان کم سن و سالی بودند که بجای برنامه پرولتریزه کردن افراد، خواهان تحصیل یا ادامه تحصیل در دانشگاههای این کشور بودند. همین وبس! گناهی نابخشودنی که برگناهکارش نمی شد بخشید!

مقامات محلی، تحت هیچ شرایطی حاضر نبودند تا این عده را بخاطر تقاضایی که کاملاً جنبه انسانی داشت و جز حقوق اولیه هر انسانی محسوب میشد، به زندان بیندازند یا رد مرز کنند! باین دلیل ساده که به اعتبار و حیثیت جهانی و بین المللیشان لطمه می خورد. علاوه بر این، برای کشوری که هزاران نفر رنگین پوست از کشورهای گوناگون جهان، مفت و مجانی در دانشگاههایش درس می خوانند و در رشته های مختلف تخصص می گرفتند، چه تفاوت می کرد که سی چهل نفر ایرانی نیز به آنان اضافه شوند، درس بخوانند و از امکاناتش استفاده کنند؟! این ژنرالهای بی

ستاره و جنگ ندیده ما بودند که در سرهای بی مغزشان سوداهای دیگری می پروریدند. آنان به قول خودشان، نیاز به يك تشکیلات ده دوازده نفره بی آزار داشتند تا مزاحم اوقات شریفشان نشوند و آرامششان را برهم نزنند!. عضوگیری و سمپات گیری و حفظ نیروهای موجود، مربوط به گذشته و فضای انقلابی ایران بود. اکنون که آواری مهیب فرود آمده و امیدی به ادامه مبارزه نیست، سرداران بيمقدار را چه نیاز به سپاه و لشکرست؟. آنهم لشکری متوقع و درد سر آفرین!. تقاضای تحصیل از جانب آنان یعنی تمرد و خود سری!. یعنی خیانت به آرمان بر باد رفته طبقه کارگر و کمونیسم بین الملل!. کمونیسمی که به علت هشیاری و ایثارگری سرداران بی لیاقت، زمین در زیر پایش شروع بلرزیدن کرده بود و نفس های آخرش را می کشید!. چه باید کرد؟. باید به این عده متمرد و عصیانگر انگي زد!. انگي که مقامات محلی دگم و بیشعور را به واکنشی قاطع و سریع وا دارد!. چه انگي بهتر از اینکه ، گفته شود، فرد متمرد بر علیه کمونیسم بین الملل و اتحاد شوروی توطئه کرده و عامل رژیم جنایتکار حاکم بر ایران است!. مگر آنان همین کار را با ما نکردند و ما را با اتهام جاسوسی برای شوروی و شرکت در توطئه براندازی رژیم بی پای میز محاکمه و چوبه های دار نکشانیدند؟. حالا خر را بیار و باقلى بارکن!. ارواح پدر بی پدري!. با زبان بی زبانی ثابت کن که ژنرالها دروغ گویند و تو سرباز يك لاقبای لایالی که در هفت آسمان هم يك ستاره نداری ، راست می گویی!. روزگاری برای جلوگیری از فرار افراد به غرب، اعلام نمودند که رفتن به غرب و پناهنده شدن به کشورهای سرمایه داری خیانت به آرمان کمونیسم محسوب می شود. خاطی به خیانت به اتحاد شوروی و تشکیلات متهم می شد. یکی دو نفر که به این دستور وقعی ننهاده بودند، از تشکیلات اخراج و بر علیه شان اعلامیه و بیانیه نیز صادر شد. همینکه اوضاع قمر در عقرب شد و بوی شکست و ریزش فضا را انباشت، ژنرالها خود قبل از دیگران به این فرمانشان شاشیدند و راه غرب را در پیش گرفتند. آنان بدون خبرکردن دیگران، با دو تا پای دیگری که قرض گرفته بودند، مانند چهار پایان خوش علف ، راه فرار را در پیش گرفتند و در کشورهای غربی لنگر انداختند!. بدون آنکه حکمشان را لغو کرده باشند، پا نره ای به سرنوشت دیگران اندیشیده باشند!. خالین در هر حال خالیند!. تنها تفاوتی که اینان با دیگران دارند اینست که بیش از حد معمول وقیح و شارلاتانند!. زیرا به سرعت چهره می پوشانند و دیگران را بعنوان خالین و تبهکار به محاکمه می کشانند!. .

خیانت به کمونیسم همان محاربه با خدا و رسول خدا بود! زدن چنین انگی نیز دخل و خرج و مخارجی نداشت! خیانت کارکسی بود که مثلاً می پرسید: چرا روسها پلو را با چنگال می خورند؟ یا برزبان می راند که ، چرا اسباب بازیهای پلاستیکی کودکان، خشن و بد رنگ است؟ بر زبان راندن چنین کلمات و جملاتی خیانت محسوب می شد. نه تنها پرسش کننده، بلکه پدرش نیز خالبن و خیانتکار بود!

چنین تصور نشود که روسها خواهان چنین برخوردی بودند یا آنرا تبلیغ و ترویج می کردند! اگر همین سلولات را از يك نفر روس می کردید، بدون شك پاسختان را با لبخند می شنیدید و بدنبال کارتان می رفتید! ژنرالها و کاتولیکهای متعصب تر از پاپ وطنی چنین پرسشهایی را خیانت می دانستند، زیرا بر اساس تصور غلط و احمقانه آنان ضدیت با کمونیسم و دشمنی با اتحاد شوروی از همین جا آغاز می شد!

در چنین جوّ و فضای مسمومی، مگر مغز خر خورده بودم تا زبان به اعتراض بگشایم و بدفاع از کسانی برخیزم که به خیانت متهم شده بودند؟ دفاع از خالبن ، خیانت محسوب می شد! بدون بر و بر گرد! اگر به خاطر دفاع از چند جوان لایبالی به زیر ضربه می رفتم و این انگ بر پیشانیم می خورد، چه کسی از من دفاع می کرد؟ از این گذشته، من از اول با برنامه ای دقیق و حساب شده به این طرف آمده بودم، بنا بر این برای رسیدن به هدف و اجرای برنامه ام، حاضر بودم هرکسی و هر چیزی را فدا کنم! تا چه رسد به بزمچه های پر افاده ای که هیچگونه تعهد و مسبولیتی در قبالتان نداشتیم! بزمچه هایی که در همه ادوار تاریخی فدای امیال و آرزوهای افراد قدرت طلب و حسابگر شده اند و می شوند! فایده و سود دفاع از این سبک مغزهای لایبالی چه بود؟ اصلاً اینها در خارج از کشور چه می کردند؟ يك نفر پیدا نشده بود تا از این سگ توله های بی پدر و مادر بپرسد که، نانشان نبود، ایشان نبود، سیاسی شدن و از همه مهمتر به مهاجرت آمدنشان چه بود؟ ارواح پدرشان، عاشق سوسیالیسم بودند! کشته و مرده زحمتکشان جهان بودند! می خواستند در کشورشان نظام سوسیالیستی بر قرار کنند، جامعه بدون طبقه! گیرم که چنین اتفاقی می افتاد و حکومت سوسیالیستی قدرت را بدست می گرفت، نصیب و قسمت این فلک زده ها چه می شد؟ بدون شك حمالی و توسری خوری! آنها بشرطی که مثل بچه آدم سرشان را بزیرمی انداختند و کاری بکارکسی نداشتند! یعنی انتقاد نمی کردند، کاری به اعصاب ظریف و حساس دولتمردان نداشتند و با هربهانه ای آنان را انگولک نمی کردند. در غیر اینصورت، خدا میداند که چه آینده ای در انتظارشان بود و چه بلاهایی

بروزگارشان نمی آوردند! همان بلائی که ملاهای نذری خور و روضه خوان بر سرشان آوردند!

ژنرالهاکه در این خراب شده کاره ای نبودند. این مادر مرده ها هم که خواهان اصلاحات بنیادین و حل معضلات کلیدی جامعه از جانب آنان نبودند! تنهاخواسته ای که مطرح کردند، تحصیل بود و بس! ندیدیدکه چه بلاهایی بروزگارشان آوردند و چه تهمت های سخیفی به تك نكشان زدند تا از میدان بدرشان کنند! میدانم که برای همه شما این سوال پیش می آید که چرا در ایران و در دورانی که دسته دسته جوانان بیگناه و معصوم مردم را به این راه می کشاندم، این حرفها را نمی زدم؟ بگور پدرم خندیدم اگر چیزی در این باره می دانستم و یا از ماهیت این بی لیاقتهای بی مغز خبر داشتم!

در آن دوران، رهبران و سکان داران در نظرم موجوداتی مقدس و فوق انسانی بودند. همیشه برگرد چهره شان هاله ای از نور می دیدم، درست مثل تصویر انبیاء و اولیا. از کجا خبر داشتم که پلنگ از ناتوانی مهربان است و پشت این چهره های به ظاهر معصوم و قابل تقدس، چه درنده های خون آشام و بی احساسی کمین کرده است؟ از همه مهمتر، بفرض اینکه می دانستم و می گفتم! آیا کسی باور می کرد و گوش شنوایی وجود داشت؟ گور پدر هر چه آدم بی شعور و نفهم است!

آدم عاقل و فهمیده که بدون درک مسائل، بدون برنامه و شناخت، بدنبال هر جریانی براه نمی افتد و به لاطاللات و اراجیف هر خری گوش نمی دهد! در میان این جماعت کدامشان شناخت درست و حسابی از جریانات داشتند؟ درست و حسابی ثوی سرشان بخورد، کدام يك از آنان يك شناخت اولیه از جهان پیرامون خود، جامعه سوسیالیستی و ایدئولوژی مارکسیستی داشتند؟ وقتی شناخت ژنرالها در باره همبستگی بین المللی و روابط برادرانه در بین احزاب، در حد بیگاری کردن، حمالی نمودن و نوکری برادر کوچکتر در راه منافع برادر بزرگترست و آگاهی آنها در باره حزب طبقه کارگر، در حد دسته پرتقال فروشان، کله پزان و حملان است، این کوچلوهای بی مغز که جای خود دارند! تازه اگر من یا دیگران می گفتیم، کسی باور می کرد؟ به پیر، به پیغمبر نه. هیچکس باور نمی کرد. به جهنم! از جانب همین شیطان های کوچلو، انگ ساواکی و طاغوتی هم می خوردیم. همین دوران کوتاه بعد از انقلاب را در نظر بگیرید، تاکنون چند هزار نفر از این جوانان عزیز و مبارز، فدای امیال شیطانی دیگران شده اند و در گورستانهای مختلف خوابیده اند؟

سوسیالیسم، جامعه بدون طبقه توحیدی، فتح کربلا، رهایی قدس، رفع فتنه در عالم، صدور انقلاب اسلامی به دیگر کشورها و غیره، به نوبه خود

جان چه تعدادی را گرفته اند؟. حتماً مسلول همه این بدبختی ها و خونهای پایمال شده و به هدر رفته من هستم؟. خجالت نکشید! حرف دلتان را بر زبان بیاورید و باکمال وقاحت بگوئید که فعلاً روی دیوار کوتاه من ایستاده اید و قصد تکان خوردن هم ندارید!.

میدانم که عده ای هوچی و بادامجان دور قاب چین که در هر جامعه و جمعی پیدا می شوند، هیاهو به راه خواهند انداخت که، اینکه جواب مردم نشد! زیرا مردم به شما اعتماد کردند. شما از صداقت و خوشبینی و سادگی شان سواستفاده کردید و با کمال بیرحمی و شقاوت، جگر گوشه هایشان را برای کشاندید که به ناکجا آباد ختم می شد! در نتیجه بی مبالائی و حتی خیانت شما، عده ای از جوانان مردم اعدام، تعدادی زندانی و پاره ای آواره برهوت خارج شدند. در خارج از کشور نیز دست از سر آنان بر نداشتید و با اتهامات جعلی و ساختگی، سرنوشت و زندگی آنها را به بازی گرفتید و چون ملایان حاکم بزدانشان افکندید! ظلم و ستم شما مدعیان انسانیت، دمکراسی و برابری انسانها بحدی بود که تعدادی از آنان فرار را بر قرار ترجیح دادند و راه غربتی دیگر را در پیش گرفتند، یکی دو نفر هم دست از جان شستند و خودکشی کردند! مگر شما نمی گفتید، که مرگ سختست بویژه برای کسانی که صاحب عقیده اند؟. چه بلایی بر سر فرزندان مردم آوردید که با داشتن عقیده ای انسانی و مترقیانه، دست بخودکشی زدند و خود با دست خویشتن تیشه بر ریشه خود زدند؟. پلکهایش را مالید. دستی بموهایش کشید و دهان دره ای طولانی کرد. ساعتش را نگریست.

– کدام مردم؟ خواهش می کنم پای مردم را به میان معرکه نکشید! مردم را برای خودتان نگاه دارید. من نیازی به وجود مردم ندارم! چرا که نه قصد جهانگشایی دارم و نه خودم را برای گرفتن قدرت آماده کرده ام! قصد تیرابه نمودن خود را هم ندارم. بنا بر این لازم نمی بینم که از سادگی و باور مردم سواستفاده کنم و ترحمشان را نسبت بخود بر انگیزم! نان بکسی قرض نمی دهم. برای اتهامات واهی و بی پایه و اساس شما نیز ارزشی قابل نیستم! بنا بر این چه لزومی دارد که از مردم یاری بطلبم! اصلاً شما کی هستید؟ چرا باید در برابر شما بنشینم و به سلوالات و اتهامات سراسر پوچ و بی معنی تان پاسخ بدهم؟ گورتان را گم کنید! شما از کدام مردم صحبت می کنید؟ بترسم؟ چرا باید بترسم و واهمه داشته باشم؟ از آتش خشم مردم؟ خنده دارست! این مردمی که من می بینم و دیده ام، خشمی ندارند که شعله ای داشته باشد! درست شنیدید! بدون ذره ای ترس و وحشت می گویم. اینقدر شهامت و توانایی دارم که چشم در چشم مردم بدوزم و بدون پرده پوشی و شارلاتان بازی، اشتباهاتشان را

گوشزد نمایم! این مردم، مردم نیستند. در واقع کژدم هستند! کدام بیشرافی این رمه مقلد، بیسواد و تو سری خور را به نام مردم به شما معرفی کرده است؟! از همه مهمتر کدام شارلاتان پاچه ور مالیده ای گفته است که مردم اشتباه نمی کنند؟! اینها گفته های عده ای دروغگو و نیرنگ بازست که می خواهند با اتکا مردم به نان و نوابی برسند و قدرتی بدست بیاورند!

کی گفته که حق با اکثریت است، چون جمع و اکثریت کمتر مرتکب خطا و لغزش می شود؟! این کلمات و جملات همگی شعار هستند! شعارهایی زشت و گمراه کننده که توسط دروغگویان و شیادان بزرگ تاریخ بشری ابداع شده اند! مردم همیشه اشتباه می کنند! تاریخ بشریت پر است از اشتباهات مردم! تاریخ را ورق بزنید تا ببینید که مردم در طول زندگی پر مشقت خود مرتکب چه اشتباهات فاحشی شده اند. اشتباهاتی که در بیشتر موارد زندگی و حیات نسل و قومی را بر باد فنا داده است! زیرا این عزیزان که در حرف و نه در عمل ولینعمت فرمانروایان و دولت مردان خود هستند، بعلت جهل و نادانی موروثی خود، بیشتر نقش گله گوسفند را برای عده ای چوپان و دزد و مرده خور جنایتکار را بازی کرده اند!

اصلاً بمن چه مربوط است؟! گورپدرمردم! مگر من قیم، وصی ولله بچه های مردم بوده ام که برایشان دل بسوزانم و چهار چشمی مواظبشان باشم؟! چشمشان کور! می خواستند چهارچشمی مواظب بچه هایشان باشند تا به بیراهه کشانده نشوند و ملعبه دست ماها نشوند!

ببینم، مگر مردم خواهان شنیدن سخنان من نیستند و از من پاسخ نمی خواهند؟! مرا به میان مردم ببرید و اجازه بدهید تا رو در رو با مردم صحبت کنم! قول میدهم به تمام سیوالانسان پاسخ بدهم، بدون آنکه خدای ناکرده قصد فریبشان را داشته باشم!

تازه برای من روشن نیست که شما در این میان چکاره اید؟! چوپانان جدید؟! چرا بنام مردم دیگران رابه محاکمه می کشانید و از زبان آنان منویات قلبی خودتان را بر زبان می آورید؟! این شما زورمداران هستید که بنام مردم بدیگران تهمت می زنید و هر غلطی دلتان خواست می کنید! تمام این برنامه های شما، بازی و نمایش مسخره ایست که بنام مردم کارگردانی و اجرا می شود! اگر دروغ می گویم، چرا خود مردم در صحنه حضور ندارند و نقشی به آنان محول نشده است؟

باورکنید که در گذشته های دور و نزدیک، آنقدر این بازیهای مسخره و تهوع آور تکرار شده است که برای مردم ملال آورست و حالشان را بهم میزند. کسانی که سن و سال مرا دارند، خیمه شب بازیهای رضاخانی، محمدرضاخانی و روح الله خانی را زیاد دیده اند و شنیده اند!

مردم! بنام نامی مردم! بنام خلق قهرمان ایران! کدام قهرمان؟ کدام مردم؟ مردم آس و پاس و پایرهنه ای که در هفت آسمان هم يك ستاره ندارند؟ مردمی که فرق بین خدا و ناخدا را نمی دانند؟ مردمی که در جهل مرکب و نادانی نگهداشته شده اند و از نکبت و ادبار خودشان هم خبر ندارند؟ بس کنید! دست از سر کچل این مردم بردارید و راحتش بگذارید! بگذارید خودش بهوش بیاید و راهش را انتخاب کند. اگر دلسوز این مردمید، به او فرصت بدهید!

زمانیکه جوانان این مملکت را بدنبال چنین محاکماتی، با اتهاماتی پوچ و واهی، بنام نامی رضاشاه کبیر، محمدرضاشاه بزرگ، خدا و پیغمبر و نایب برحق امام زمان، دسته دسته به جوخه های اعدام می سپردند تا زمین تشنه را از خونشان سیراب کنند، از جرثقیل آویزان می کردند و به معرض دید عمومی می گذاشتند، این مردم کجا بودند؟

وقتی زنان حامله این کشور را به جرم محاربه با خدا و رسولش، از چوبه دار بالامی کشیدند، یا به جرم عمل زنا و حرف زدن با يك مرد سنگساری کردند، این توده بیدار و انقلابی چکاری کردند؟

وقتی درسولهای تنگ و تاریکی که یادآور زندانهای دوران قرون وسطاست، به دختران این مملکت تجاوز می کردند و ارتکاب این عمل شیطانی و شنیع را به خدا و رسولش نسبت می دادند، این خلق بپاخاسته چه حالی داشتند؟

هشت سال آزگار، جگرگوشه های همین مردم را با وعده بهشت و در آغوش کشیدن غلمان و حورالعین، در راه فتح کربلا، رهایی قدس عزیز و رفع فتنه از عالم، در بیابانهای بی آب و علف خوزستان و باتلاقهای عراق بکشتن دادند، کسی دید یا شنید که صدای اعتراضی از این مردم، از این قهرمان پروران غیور بلند شود؟

این مردم همانهایی هستند که در ازاء دریافت پنجاه کیلوبرنج، پنج کیلو روغن نباتی و ماهیانه دریافتی ای در حدود دو هزار تومان از بنیاد شهید، فرزندانیشان را، گوشت دم توپ کردند و به تتور سیری نا پذیر جنگ ریختند!

آنان وعده های دروغین يك مشت آخوند شارلاتان را باور کردند و با به هدر دادن خون فرزندانیشان، يك كوشك افراشته و هفتاد هزار حور در بهترین نقطه بهشت برای خودشان دست و پا کردند!

زمانی که جنگ بدون هیچ قید و شرطی پایان یافت و جزخفت و خواری چیزی نصیب خدا و رسول خدا و نایب برحق امام زمان نشد، رهایی کربلای عزیز و قدس مقدس به فراموشی سپرده شد، آیا این مردم تکانی خوردند و از ادامه دهندگان جنگ و آتش بیاران بی سر و پا و بی

مسئولیتی که هشت سال تئورآدمخوار جنگ را گرم نگه داشتند و در پناه سرور شهیدان بر حجم اندوخته هایشان افزودند، پرسشی نمودند؟.

وقتی که دیوان شکست خورده، کینه حیوانی و ددمنشانه شان را بر سر عده ای زندانی فلک زده خالی کردند و بمنظور تسلی خاطر خدای شکست خورده شان در مقابله با برادر صدام حسین، هزاران نفر انسان بیگناه را که درست یابه غلط هدفی جز نجات همین مردم نداشتند، به قربانگاه فرستادند تا به قول خودشان، زندانها را آب و جارو کرده باشند، حرکتی از جانب این مردم صورت گرفت؟. بعدش چطور؟.

بنام این مردم که ازگرسنگی می میرند و برای سیرکردن شکم بچه هایشان، خود فروشی میکنند، ازدارو و درمان و بهداشت محرومند، سالانه میلیون ها دلار بذل و بخشش کرده و می کنند! و باز به نام همین مردم گرسنه، یک میلیون دلار جایزه می گذارند تا انسانی را در آن گوشه ازجهان سر به نیست کنند!.

چرا؟. برای آنکه قلم بدست گرفته و کتابی نوشته که به مذاق پاسداران جهل و خرافه خوش آیند نیست! همین!.

از همه اینها گذشته، این مردم مظلومند و بیشتر دوست می دارند مظلوم بمانند. الگوی این مردم مظلوم کربلاست! فاطمه و زینب است! آنان نمی خواهند سیواوش، رستم، گرد آفرین، بزرگمهر، رودابه، بابک، مازیار و از همه مهمتر ابو مسلم خراسانی باشند! آنان امام حسینند و اجازه می دهند در کنار آب روان، لب تشنه گلویشان را ببرند و زنان و دخترانشان را به اسارت ببرند!.

منظور مرا درک نمی کنید! نباید هم درک کنید! زیرا شما نیز به این رمه نادان و جاهل نیازمندید! زندگی و حیات شما نیز به جهل این مردم بستگی دارد!.

این مردم در طول تاریخ حیات خود، با بی تفاوتی ازکنارجنایات عدیده ای گذشته اند. جنایتکاران زیادی را در دامان خودپروریده اند، لقمه خود را در دهانشان گذاشته و سرتعظیم در برابرشان فرود آورده اند! هیچگاه هم پرسشی برایشان مطرح نشده است! درآینده نیز پرسشی برایشان مطرح نخواهد شد. زیرا مردم کاری باین کارها ندارند. اگر داشتند که حال و روزگارشان چنین نبود! حکایت مردم ما، سرگذشت همان کناسی است که برای اولین بارگزارش به بازار عطر فروشان افتاد!.

توده مردمی که شمایان، دم از حق و حقوقش می زنید، وصی و قیمش هستید، برای خودش حق و حقوقی قابل نیست! زیرا در آرزوی بهشتست! هر ازچندگاهی نیز یک موجود شارلاتان، کلاش و بی پدر و مادری را بپیری برمی گزیند، دربرابرش به سجده می افتد و فرامینش را

بدون چون و چراگردن می نهد. ظرف مدت پنج دقیقه شعار زنده بادش به مرده باد تبدیل می شود و برای دارنده قبضه شمشیرهورا می کشد! مگر شما همین مردم را در نظر ندارید؟

این مردم همیشه در صحنه، جنگ و زلزله و سیل و ویرانی را نعمت و مشیت الهی می دانند و به خاطر وقوعشان سجده شکر بجامی آورند! با مشاهده دار زدن يك انسان، شلاق خوردن يك ممنوع و سنگسار شدن يك زن بوجد می آیند و غریب شادی از دل می کشند! به توصیه يك کفن دزد شپشوی شهوتران زنان خود را ترك و به حرمسرای همان دزدش روانه می کنند! فرزندان و جگرگوشگان خود را بدست دژخیم می سپارند تا رضایت خالق خود را بدست آورند و درگوشه بهشت برای خودشان جالی دست و پاکنند! شما زبان گویای چنین مردمی هستید؟ زبانش بریده باد و چشمان نا بینایش کور!

دور و برش را نگاه کرد. شب بود و تنهایی. زیرلب زمزمه کرد:

- گور پدر شما و مردم! خودتان را مسخره کرده اید!

لبش را گاز گرفت. برخوردش لرزید. ترسی موهوم برجانش چنگ انداخت. خیلی تند رفته بود! اگر مردم صدایش را می شنیدند، بر علیه اش می شوریدند. در يك چشم بهم زدن به خیابان می ریختند و با صدور قطعنامه و بیانیه خواهان اعدامش می شدند. آنها در ملاء عام. لحظه ای مات و مبهوت اطرافش را نگاه کرد. ناگهان از درون منفجر شد:

- شما هم دروغ می گوئید! برای ساکت کردن من احتیاج به حمایت مردم دارید. شما بدون در نظر گرفتن مردم هیچی نیستید! هدفتان از طرح چنین سلوالاتی هم اینست که مردم را رو در روی من قرار دهید و با تحریک مردم حسابتان را بامن تسویه کنید! من با مردم خرده حسابی ندارم! حرفهایی هم که زدم صرفاً به دلیل دلسوزی به حال مردم و از روی انسان دوستی بود. برخلاف شما که مردم را به خاطر دوشیدن و حفظ قدرتتان می خواهید، من به آنها عشق می ورزم و دوست دارم که روزی روزگاری از خواب غفلت بیدار شوند و پرده اوهامی را که شما و پیشینیان شما برگردشان کشیده اید، پاره کنند و روشنایی دل افروز روز را ببینند.

مردم باید از این خواب چندین هزار ساله بیدار شوند! خوابی که قرنهای قرن همه سلولهای آنان را مسموم نموده و با بیرحمی تمام در کام کشنده خود فرو برده است. خوابی که چشم و گوششان را بر روی وقایع جهان بسته است! خوابی که لالایی گویانش ز الوهای خون آشام جامعه ما هستند! خوابی که در مقابل دنیای دروغین و خیالی آنجهانی، آنان را به تسلیم و بردگی و بی تفاوتی فرامی خواند!

هدفم اینست که این مردم برای یکبار هم که شده چشمانشان را بکشایند و اجازه ندهند سایه های جنایتکار خدا و نمایندگان خون آشام رسول خدا و نمایان چپاولگر ائمه اطهار، از سادگی، باور و احساسات صادقانه و پاکشان در راه اجرای اهداف اهریمنی خویش سواستفاده کنند!

شما نیز چون دیگر فریبکاران تاریخ قصد فریب دادن مردم را دارید. شما نیز با بازیچه قرار دادن باور و احساسات این مردم، خر خود را می رانید و در جهت منافع تنگ نظرانه خود از آنان بهره برداری می کنید! من هیچگونه عداوت و دشمنی ای با مردم ندارم. آنان نیز دشمنی و ضدیتی با من ندارند! چرا باید داشته باشند؟! مگر من سایه خدا و خلیفه او بر روی زمین هستم؟

با بیحالی و رخوت از جایش بلند شد. بتوی مجاله شده را بر روی صندلی انداخت. بطرف اجاق رفت و زیرکتری را روشن کرد. بسوی پنجره برگشت. صورتش را به شیشه سرد و یخ زده چسباند. چند لحظه به همان حالت ماند. از پنجره فاصله گرفت و نفسی عمیق کشید. آهسته آرام شروع به قدم زدن نمود. با احتیاط کامل پاهایش را بر زمین می گذاشت. می ترسید همسایه پایی بیدار شود و از شب زنده داری وی باخبر گردد. دستی به صورتش کشید و چشمان خسته اش را مالید.

– سگ پدرهای پر رو! خیال می کنند کی هستند! فراموش کرده اند که با قمر در عقرب شدن اوضاع چه علم شنگه ای براه انداختند! تلبوری مارکس غلط بوده! لنین اشتباه کرده، او انقلابی نبوده بلکه بخاطر انتقام خون برادرش بر علیه تزار شوریده، استالین جنایتکار و آدمکش بوده! حزب به ما خیانت کرده و بما دروغ گفته! یکی هم پیدانشده که به این سگ توله ها بگوید، بی پدر و مادرها! حزب کی بود؟! حزب همین شماها بودید که تا دیروز خودتان را اینجا و خلیفه تان را بغداد می دیدید! کس دیگری که نبود؟! طولی نکشید که ورق برگشت و اوضاع آرام شد. عده ای که دستشان به جایی بند نشده بود و نتوانسته بودند در این آشفته بازار چیزی دست و پا کنند، از نوشندند مارکسیست - لنینیست! شدند طرفدار طبقه کارگر! شدند دشمن جمهوری آخوندی! شدند زبان گویای مردم! آنها مردمی که در ظل توجهات ولی عصر، اعلیحضرت همایونی و نایب الامام و رهبر المسلمین دست چپ و راست خودشان را نمی دانند و در پایانه قرن بیستم در دریای جهل مرکب درجا می زنند! مردم! اگر کسی ندیده باشد، باورش می شود که در آن خراب شده مردمی هم هستند! مردمی که باشکم گرسنه خواب بهشت و حورالعین رامی بینند و مانند عربهای بادیه نشین، با رویای همخوابگی با غلمان خشتکشان را خیس می کنند!

پس از فروپاشی اردوگاه سوسیالیسم و پارچه پارچه شدن بزرگترین کشور کمونیست جهان، تصمیم به بازگشت گرفتم. آنها از آسیاب افتاده بود. بزرگترین قدرت کمونیستی جهان که قبله گاه و قدرتمندترین حامی کمونیستهای جهان بود، دیگر بر روی صفحه جغرافیایی جهان وجود نداشت. جهان یک قطبی شده بود و سرمایه داری می رفت تا بدون رقیب و سرخر، نظم نوین خود را برای غارت و چپاول دیگرکشورها بگستراند. کمونیستهای شوروی، مخصوصاً رهبران طراز اولشان، نه تنها به مردم کشور خود، بلکه به کمونیستهای جهان و ایدئولوژی خود خیانت کرده و جهانی را در بلا تکلیفی و سر در گمی محض گذاشته بودند. مردم زیادی در قاره های پنجگانه جهان قربانی خیانت خوکهای کثیفی میشدند که آستان بوسی جهان سرمایه را بر دفاع از حقوق محرومان ترجیح داده بودند. امریکا بلامنازه و بی رقیب بر مناطقی از جهان که به گفته سیاستمداران، منافع حیاتی در آنجا قرار داشت چنگ می انداخت و هرگونه مقاومتی را بی رحمانه درهم می کوبید. در چنین روزگاری تصمیم گرفتم که پس از سالها دوری و زندگی در غربت، به وطن برگردم. عده ای تو سری خورده و بدبخت که هیچگونه شناختی از جامعه ما نداشتند، در مقام دلسوزی و همدردی تلاش کردند مرا از این سفر بازدارند. آنان بر این تصور باطل بودند که من با بی مهری و حتی برخورد شدید مردم رو برو خواهم شد.

حقیقتاً تا اندازه ای ترسیده بودم. از خشم و نفرت کور مردم وحشت داشتم. ممکن بود آنان را بر علیه ام تحریک کنند. خود مردم با من کاری نداشتند. اما می ترسیدم! باید هم می ترسیدم!

پس از ورود به خاک میهن و برخورد با مردم، برایم ثابت شد که ترس و وحشت از این موجودات شریف و مهربان تا چه اندازه بی پایه و اساس بوده است.

برای مردم توضیح دادم که در خارج چه رنجها و بدبختی هایی کشیده ام. به آنان گفتم که در سرزمینهای دور دست نیز آسمان همین رنگست و اگر انسان می خواهد از قافله تمدن و پیشرفت عقب نماند، باید به ساز قدرتمندان و زور مداران بر قصد و در برابر آنان سر تسلیم فرود آورد! در غیر اینصورت کلاش پس معرکه است و می بایست پیه خیلی چیزها را به تنش بمالد.. به مردم گفتم که دنیای کمونیسم نیز بهشت برین نیست و پشت دیوارهای آهنین، پس از گذشت هفتاد سال از حکومت کمونیستها، هنوز هم دزدی، اجحاف، زورگویی، رشوه خواری و پارتی بازی و غیره وجود دارد. برای مردم توضیح دادم که آواز دهل شنیدن از دور خوش

است و رفقای کمونیست در چاپیدن خلق دست کمی از غارتگران وطنی خودمان ندارند.

برای مردم تشریح کردم که چون در برابر زورگویی کمونیستهای بیشراف و خالین، تسلیم نشده ام، چه بلاهایی که بروزم نیاورده و چه انتقامی از من نگرفته اند! چرا؟! برای اینکه به ساز بد آوازشان نرقصیده ام! آنان مرا به کارهای شاق و وحشتناکی وا داشتند که یادآور دوران برده داری و بربریت می باشد. آنجا نیز مثل کشور خودمان است. شاید هم بدتر. گفتم که نشانی از آزادی و احترام به انسانیت وجود ندارد و به خاطر کوچکترین انتقادی از کارهای دولتیان، آدم را به اردوگاههای کار اجباری در منطقه یخبندان قطبی می فرستند و آنقدر از انسان کاری کشند تا شربت گوارای مرگ را سر بکشند و بمیرد!

وضعیت خودم را مثال زدم و گفتم که چون من در راه اجرای اهداف نا مقدس و وطن برباد ده و شومشان با آنها همگام و همصدا نشدم، از من انتقامی غیرقابل تصور گرفتند و بخاطر يك لقمه نان بخور و نمیر وادارم کردند تا در محله های کثیف شهر به رفتگری و جارو کشی بپردازم. مردم نجیب و انسان دوست وطنم، چنان متأثر و ناراحت شدند که نگو و نپرس. خون در درون رگهایشان بجوش آمد! همه بدبختی و ادبار خودشان را فراموش کردند و ضمن دلسوزی برای من پیرمرد، کلیه کسانی را که در این جنایت و خیانت ملی و میهنی دست داشته اند، به باد فحش و لعن و نفرین گرفتند! بله، مردم ما از چنین درک و شعوری برخوردارند! وقتی از زبان من شنیدند که در دنیای کمونیسم، با يك بسته آدامس خروس نشان یا يك شلوار جین کهنه و رنگ و رو رفته می توان شبی را در آغوش دوشیزه ای زیبا و موطلائی که حداکثر پانزده، شانزده سال دارد، به صبح رسانید و صبحگاهان از کنارش جوان برخاست، آب از لب و لوجه و اشک از چشمانشان برآید! مردم ماقلی پاک و بی آلاش دارند. نود در صد کسانی که داستان مرا شنیدند، خواستار آن بودند که سفری به این سرزمین یخ بسته و نفرین شده بنمایند و آنچه را که من گفته ام به چشم خود ببینند! بعدها شنیدم که تعدادی از آنان اقدام به خرید آدامس و جمع آوری شلوارهای جین نیز نموده اند!

حال شما خودتان را زبان گویای این مردم بدانید و بنام آنان برای دشمنانتان پرونده سازی کنید! بیشرمی که حد و مرزی ندارد!

به کنار پنجره رفت و نگاهی به بیرون انداخت. حوصله قدم زدن نداشت. با بی حالی بر روی صندلی نشست و خمیازه ای کشید.

– امشب چرا خیالاتی شده ام؟! این افکار پوچ و مزخرف چرا به سراغم آمدند؟! اگر آن خون لعنتی را در آسانسور و طبقه همکف نمی دیدم، این چنین

خیالاتی نمی شدم و فکرهای صد تا يك غاز به سراغم نمی آمدند!. امید وارم که كلك يکی از این لاتهای بی پدر و مادریکه آرامش مرا سلب کرده اند، کنده شده باشد!. پروهای بی همه چیز!. هر روزه بانگآهشان مرا می کشند. مثل اینکه ارت پدر بی پدرشان را طلبکارند!. دریده های وقیح و بی پدر و مادر!. خدا را شکرکه همه چیز بر باد رفت و حکومت اربابانشان به پایان رسید، گر نه معلوم نبودکه چه آتشی بر پا می کردند!. تبسمی بیروح بر لبانش نقش بست.

- بی خود و بی جهت بزرگشان می کنم. وقتی قدرت هم داشتند هیچ غلطی نمی کردند!. مگر شپشوها همه رهبران و گردانشان را اعدام نکردند؟. آب هم از آب تکان نخورد. جریان میکونوس که جای خود دارد. چه غلطی کردند؟. باید نسلشان را از روی زمین برچید و نابودشان کرد!. يك مشت بیعرضه اخته شده!. از روی ناتوانی و استیصال دم از دمکراسی و بشر دوستی می زنند!. اگر راست می گوئید و به آنچه بر زبان می رانید معتقدید، همدیگر را تحمل کنید!. بی همه چیزها، سایه خودشان را با تیرمی زنند و برای خون یکدیگرتشنه اند، اما دم از دمکراسی و پلورالیسم سیاسی می زنند!. پلنگهای بی چنگ و دندان!.

کش و قوسی به بدنش داد و با مشتهای گره کرده برسینه اش کوبید.

- صبح زود سر و کله زنیکه پیدا میشود. فردا را استراحت می کنم. گور پدرکار. تا کی باید سگ دو بزنم و برای چندرغازجلوی هرکس و نا کسی دولا و راست بشوم؟. گور پدرکنسول و مأموریت های خدا پسندانه اش!. مردکه زن باره و نفهم.

با دمیدن سپیده، يك دوش آبگرم می گیرم و بدون دغدغه خاطر در رختخوابم دراز می کشم. با نوازشهای او به خواب می روم و تا غروب آفتاب می خوابم!. هیچ قدرتی نمی تواند مزاحم استراحت من بشود!. گور پدر دنیا!. بیخود و بی جهت برای خودم مسأله تراشیدم و با خیالات پوچ و بی معنی خواب را ازچشمانم و استراحت را از بدن خسته ام گرفتم!. گور پدرکمونیسم، سرمایه داری و مردم!. به من چه مربوط که کمونیستها چه کرده اند و سرمایه داری درآینده چه خواهدکرد؟!. مردم هم چشمشان کور، به هرکسی سواری ندهند و به هر بی پدری نگویند پدر!. میلیونها سالست که به هر احمق ناقص الخلقه ای سواری می دهند و مثل خربارش رامی کشند، من چرا باید غصه شان را بخورم و زندگی را برخودم حرام کنم؟. نمک شناس های حیف نان!. تا کی باید تجربه کنند و هیچی یاد نگیرند؟. جوان ترها چیزی نمی دانستند، ریش سفید ها که این بیشرافهای مفت خور را می شناختند و نقش آنان را در قضیه نفت دیده بودند. چرا باز فریبشان را خوردند و آنان را برمسند خلافت نشانند؟!.

تبسمی مجدد بر لبانش ظاهر شد. دستی به صورتش کشید و چشمانش را مالید.

– هیچ دادگاهی نمی تواند مرا به محاکمه بکشاند! سالها به کمونیسم بین الملل خدمت کرده ام و بخاطرش بدبختیها کشیده ام! حالا هم که روزش نیست و کسی برایش تره خرد نمی کند! هرکاری کرده و می کنم، دلم خواسته ، تا پای مرگ هم پایش ایستاده ام! بقول معروف خریزه خورده ام، پای لرزش هم ایستاده ام! چرا باید بترسم؟

چند جوان لات و بی سر و پا که معلوم نبود از کدام جهنم دره ای سر در آورده اند، بنای اخلاص و شلوغ بازی را گذاشتند و از تمام دنیا طلبکار شدند. آنها از هیچکس حرف شنوی نداشتند و بدون دلیل جنجال آفرینی می کردند. به هربهانه ای شلوغ می کردند و هیاهو برآه می انداختند. به همه کس توهین می کردند و برای توجیه کثافت کاریهای خودشان، گذشته دیگران را به زیر علامت سوال می بردند. اعمال و رفتار آنان برای جمع ماکه احتیاج به آرامش و اتحاد داشتیم، گران تمام می شد. آنان مایه آبرو ریزی بودند، بویژه در میان مردم محل که با دیده احترام به ما می نگریستند و ارواح پدرشان فکرمی کردند که ما انسانهایی از قماش دیگریم! در همین ساختمان نفرین شده، تعدادی زن و دختر نیز زندگی می کردند، زنان و دخترانی که مانند ما فرار را بر فرار ترجیح داده و از روی اجبار تن به مهاجرت داده بودند. در چنین فضایی ، جوانان باید رعایت حال آنها را می کردند و دست به اعمالی نمی زدند که باعث آبرو ریزی و ایجاد مزاحمت برای دیگران گردد.

سربازان ارتش سرخ در مدخل ساختمان نگهبانی می دادند و برای حفظ جان ما به هرکسی اجازه ورود نمی دادند. مخصوصاً شبهاکه همه به اتاقهایشان پناه می بردند و ساختمان به خانه ارواح مبدل می شد. همین جوانان عزیز و برومند، دختران جوان را از پشت ساختمان به کمک طناب بالا می کشیدند و از طبقه دوم به دیگر طبقات می بردند. اگر شما به جای ما بودید و این اعمال و رفتار ناپسند را می دید، چکاری کردید؟

برای حفظ آبرو و حیثیت ملتی ، می بایست سیاستی درست و سنجیده در پیش گرفته می شد! وقتی گفتگو و نصیحت کارساز نشد، به نظر من درست ترین و پسندیده ترین راه حل سرکوب و ارباب بود! در فرهنگ شرق دیکتاتوری و استبدادکاری ناپسند و غیرانسانی نیست. این سنت ازلی ریشه در تاریخ کهنسال ما دارد. مردم شرق به پرستش دیکتاتور و زندگی در محیط خفقان زده و عاری از هر نوع آزادی عادت کرده اند. مردم ما رضا خان قلدر را بخاطر قلدریش دوست دارند، چنگیز خان مغول را بدلیل بیرحم بودنش و آغا محمد خان را به سبب چشم در آوردن هایش

و حکومت گران فعلی را که از هیچ جنابیتی روی گردان نیستند ، بخاطر قساوت قلب و بی شرمی بیش از حدشان می پرستند!.

با این مردم نمی شود سخن از دمکراسی و آزادی گفت. قبلاً هم گفتیم داستان آنها با مفهوم و روح آزادی، همان حکایت کناس و بازار عطر فروشان است. به همین دلیل است که آنان در مقابله با ستارخان و باقر خان ، از لیاخوف روسی و محمد علیشاه جانبداری می کنند و کودک نوپای مشروطیت را جلوی پای قداره بندی چون رضا خان گردن می زنند!.

این جوانان نیز بنابه خصیصه ذاتی خود که از پدران سر فرازان به ارتب برده بودند، نشان دادند که زبان گفتگو و بحث رانمی فهمند. بنا بر این می بایست سیاستی دیگر در پیش گرفت و آنها را به رعایت مقررات وا داشت. با این سیاست، اولاً از شر آنان خلاص می شدیم. ثانیاً بقیه افراد حساب کار خودشان را می کردند و سر جاییشان می نشستند. زیرامی دانستند که در صورت تمرد و نادیده گرفتن قوانین موجود، چه سرنوشت نامعلومی در انتظارشان است!.

پس از اجرای این سیاست، وضعیت به صورتی در آمد که نه تنها نفس کشی پیدا نشد، بلکه افرادی نیز که شمر هم جلودارشان نبود، جرأت نمی کردند به تنهایی تا فروشگاه مواد غذایی که در دویست متری محل قرار داشت، بروند و برگردند! همه ، شبهدرب اتاقهایشان رامی بستند و با دلهره و اضطراب رسیدن صبح را انتظار می کشیدند! کارها چنان دقیق و حساب شده برنامه ریزی شده و با مقامات محلی هماهنگ شده بود که تا پایان عملیات هیچکس کوچکترین بوابی نمی برد. تنها با فرا رسیدن صبح و جهانگیر شدن روشنایی بود که دیگران از مفقود شدن فرد یا افرادی با خیر می شدند. در آن موقع نیز کار از کار گذشته و لولو ممه را برده بود. تازه اگر می فهمیدند و بوابی می بردند، چه غلطی می توانستند بکنند؟! در اوضاع و احوال جدید، هر کس دستش بروی کلاه خودش بود تا باد آنرا نبرد!.

این شیوه همان روشی بود که در تمام جوامع بشری متداول است. سرکوب مخالفان، قانون شکنان و کلیه کسانی که به نحوی از انحاء محل آسایش و نظم جامعه و حکومتند!.

از آغاز تاریخ زندگی بشر تا کنون، هر حکومت و قدرتی مخالفین و دشمنان خود را با اتهاماتی مشابه و شیوه های یکسان سرکوب نموده و از میان برداشته است. همگان نیز اسمش را گذاشته اند، اصلاح جامعه!.

ما نیز در آن روزگاران، برای خودمان قدرتی بودیم و بر جامعه ای کوچک و خرد فرمان می رانیم. جامعه ای کوچک که با فرهنگ و آداب و

رسوم خاص خود در بطن جامعه ای دیگر که از هر نظر با جامعه ما متضاد بود، به حیات خود ادامه می داد.

در چنین جو و اتمسفری که ما وظیفه پاسداری از فرهنگ يك ملت کهنسال و تاریخی را برعهده داشتیم، تعدادی وروجک بی اصل و نسب سوپر انقلابی قد علم کرده بودند و تصمیم داشتند با کارهای احمقانه خود، بر روی همه چیز و همه کس خط قرمز بطلان بکشند. در برابر چنین جانورهای سبکسری که به هیچ صراطی مستقیم نبودند، چرا نمی بایست از شیوه های متداول در همه دنیا استفاده کنیم؟ شیوه هایی که مورد قبول و تأیید کلیه قدرتها و حکومت های موجود در جهان است! بله! شیوه سرکوب و اراغاب!

در غرب؟ آنجا هم همینست، منتها با شیوه ای دیگر. انگیزاسیون را ما از آنها آموختیم. آدم سوزی و انهدام مخالفین را نیز! در حال حاضر نیز بخاطر حفظ منافعشان دست بهر جنایتی می زنند. دمکراسی غربی يك افسانه است! يك دروغ است! اگر راست می گوئید، منافعشان را مورد تهدید قرار دهید. منافعشان که چه عرض کنم. دستتان را بر روی جیبتان بگذارید و به آنها اجازه دزدی و غارتگری ندهید! به شما افتخار میدهند که با جدیدترین و پیشرفته ترین سلاح های مرگبارشان بمیرید!.

اندیشه هدف وسیله را توجیه میکند، ظاهراً مضموم و ناپسند بنظر می رسد، اما باور کنید از سوی تمام زورمداران جهان مورد بهربرداری و استفاده قرار می گیرد. تمام قدرتها و حکومت های موجود در سطح جهان، برای استمرار حیات خود، به مخالفین خود و کسانی که چوب لای چرخشان می گذارند، تهمت می زنند. بله! تهمت میزنند! آنها چه تهمت هایی! اقدام بر علیه منافع ملی و جاسوسی برای اجانب! با چنین اتهامی، اولاً راه فراری برای طرف مخالف نمی ماند. ثانیاً به سرکوبها و جنایات صورت قانونی داده می شود و به مردم چنین تفهیم می شود که حکومت بنابه دلایل انسانی و بشردوستانه مجبورست برای حفظ استقلال کشور و منافع مردم، عده ای بیگانه پرست را قربانی کند. اتهام باید چنین باشد! زیرا در چنین شرایطی، هیچکس حاضر به دفاع از متهم نیست، علاوه بر آن براحته می توان مردم را بر علیه چنین موجود خبیث و پلیدی شوراند! در همه عالم از این شیوه مرسوم و متداول استفاده می شود.

اتهام همکاری با رژیم جمهوری اسلامی ایران، توطئه بر علیه جامعه سوسیالیستی، براساس رهنمود مخالفین و دشمنان قسم خورده کمونیسم بین الملل که سالهاست در پشت مرزهای اردوگاه کمین کرده اند، نه تنها جمع خودمان را بر علیه متهم تحریک میکرد بلکه مقامات محلی را نیز به واکنش سریع وا می داشت!

همین لایه‌هایی که امروز در برابر من صف آرایی کرده و بر علیه من علم و کتل براه انداخته اند، جزء طرفداران پر و پا قرص چنین سیاستی بودند و با جان و دل از آن دفاع می‌کردند! اگر دفاع نمی‌کردند و بر کلیه اقدامات و تصمیمات صحنه نمی‌گذاشتند که امروز در اینجا نبودند! باور نمی‌کنید؟ حق دارید!

خودتان بهتر می‌دانید که در تصمیم‌گیری‌ها، ما رأی ممتنع نداشتیم. سکوت را هم تحمل نمی‌کردیم و بیطرفی هیچکس را نمی‌پذیرفتیم. جوابی که ما می‌خواستیم، تنها و تنها جواب آری بود. در چنین جوی چه کسی شهادت مخالفت و نه گفتن را دارد؟ چرت و پرت می‌گویند!

می‌توانید نمونه یک محاکمه عادلانه، بی‌غرض و انسانی را ارائه بدهید؟ محاکمه‌ای که بر اساس مدارک و شواهد حقیقی برپا شده باشد؟ محاکمه‌ای سراغ دارید که دادستان، قاضی و هیأت منصفه‌اش، پای بند قانون و اخلاق باشند و بله قربان گونباشند؟ بازجویانش با وجدان کامل خواهان اصلاح جامعه باشند و شاهدانش عقده‌ای نباشند؟ اگر چنین محاکمه‌ای سراغ دارید، بفرمایید!

وقتی بدون ذره‌ای ترس و واهمه اعلام می‌کنند که حق با غالب است، محاکمه‌ها، مضحکه‌ای بیش نیستند و مشروعیت ندارند. زیرا محکوم همیشه مغلوب است. بویژه در کشوری چون کشور ماکه همه مردمانش عقده‌اودویی دارند و لحظه‌شماری می‌کنند تا پای همسایه‌شان بلغزد و سر و کارش با دادگاه و داسرا و کلانتری بیفتد. تا بدون ذره‌ای شرم و ناراحتی وجدان، سیل اتهامات، شایعات و گفتارهای دروغین را بدرقه راهش کنند و چنان روزگارش را سیاه نمایند که: مسلمان نشنود، کافر نبیناد! آیاهمین پدروخته‌هایی که به خیال خام خودشان لحظه‌شماری می‌کنند تا مرا در دادگاه خلق به محاکمه بکشانند، آنقدر شرف و وجدان دارند تا از هرگونه اتهام زنی و افتراء کذب پرهیز نمایند؟ آیا با در دست داشتن اسناد و مدارک حقیقی به میدان خواهند آمد؟ هزار البته نه! اگر چنین بود که اینهمه بدبختی و گرفتاری نداشتیم و قرن‌ها زیر چکمه مستبدین بی‌ایمان و نعلین شریعت پناهان ریاکار و دزد خرد و خاکشیر نمی‌شدیم!

این بیشرها نیز که تربیت شده همین فرهنگ و همین جامعه استبداد زده اند، با تمام توان و قدرت بمیدان می‌آیند و با ردیف کردن انواع و اقسام تهمت‌های دروغین تلاش خواهند کرد تا بار گناهان مرا سنگین‌تر نمایند! زیرا آنان به قصد انتقام‌گیری و گردگیری شخصی می‌آیند و اصلاً و ابداً در اندیشه روشن شدن حقایق نیستند! چرا؟ برای اینکه اگر چهره حقیقت عریان گردد، حضرات بیش از من بی‌آبرو و رسوا می‌شوند! به همین

دلیل حداکثر کوشش و تلاششان را بکار می برند تا بدون سر و صدا قل قضیه را بکنند و مراسم به نیست کنند!

ارواح پدرشان! سگ پدرهای بی آبرو! تمام هم و غمشان اینست که معرفی یک نفر به رژیم را، فروش ده نفر، صد نفر و حتی هزار نفر قلم داد نمایند و تماسی ساده با سفارت ایران در باره فروش پیاز را، دادن اطلاعات محرمانه، سری و خیلی سری به دشمن مردم معرفی کنند. آنها دشمنی که صد در صد مخالف استقلال کشور، ناموس و شرف ملی است! این از ویژه گیهای تمام غالیین، محاکم و دادگاهها، بویژه در کشورهای تو سری خورده و عقب مانده شرق است!

چه تفاوتیست، بین من که در گذشته به دیگران تهمت زده ام، بر علیه شان پرونده سازی کرده ام، و به مقامات و مسئولین فرضی و خیالی اطلاعات دروغ و ویرانگر داده ام با کسانی که در خیال برمسند قدرت نشسته اند و بیشرمانه و وقیحانه به من تهمت می زنند؟! تنها تفاوتش اینست که در صورت تحقق آرزوی محال آنان، من بازنده ام و آنها برنده.

از جایش برخاست. بطرف اجاق رفت. زیری کتری جوشان را خاموش کرد. مقداری آب جوش در لیوان ریخت. سلانه سلانه بطرف صندلیش برگشت و نشست. لیوان را در میان دستانش گرفت. از حرارت لیوان و بخار آبی که از آن برمی خاست، احساس لذت کرد. آرام آرام به نوشیدن آب پرداخت.

- بله آقایان بیشراف! اگر حقیقت امر را بخواهید، من یک هزارم شما نیز گناهکار نیستم. من گناهی ندارم! بنا بر این وحشتی از تهدیدهای شما ندارم. اگر روزی روزگاری، تاریخ ورق خورد و قدرت بدستان بی کفایتان افتاد محاکمه ام کنید! فقط مواظب باشید که قضیه برعکس نشود و من به جای شما برمسند قضاوت ننشینم! هر چه باشد من از سابقه ای درخشان برخوردارم. سابقه ای که همه شما از آن بی بهره اید! درست است که من در حال حاضر از شمامی ترسم، اما بپذیرید که شما نیز از من می ترسید! مواظب باشید! هیچ کس از بازی روزگار خبر ندارد و نمیداند که این پیر هرزه گرد چه در انبان پوسیده اش دارد! برهیچکس معلوم نیست که چه فردا بر آید بلند آفتاب، این زال سپید موی، چه کسی رامی نوازد و کدام بدبختی را به خاکستر سیاه می نشاند! اما اگر بخت با شما یاری کرد و قبل از من به آرزویتان رسیدید، یک نکته را فراموش نکنید! من در دستگاه بی قدر و منزلت شما بیمه عمر هستم و حق بیمه ام را قبلاً پرداخته ام! در ضمن فراموش نکنید که افراد جامعه بشری تا پای جان و آخرین لحظات حیات برای دستیابی و رسیدن بیک زندگی راحت و بدون درد سر تلاش می کنند. حتی آنان که دکانی می گشایند و با هدف چاپیدن خلق الله

به عناوین مختلف دم از بهروزی و نجات بشریت می زنند! آنان نیز با مطرح نمودن شعارهای گوناگون خلق الله را سرکیسه می کنند و ساده لوحان جامعه را می چابند تا به زندگی نکبت بارشان ادامه دهند. با این تفاوت که این قشر و گروه در همه احوال خودشان را طلبکار مردم و خلق می دانند!

من نیز به مثابه عضوی از جامعه بشری حق داشته و دارم تا برای دست یابی به يك زندگی راحت و طبیعی مبارزه نمایم! مبارزه نیز راهها و شیوه های گوناگونی دارد. اگر برخورداری از يك زندگی راحت حق اولیه هر انسانی محسوب میشود، چرا من نباید از این حق طبیعی استفاده کنم؟ حال که استفاده می کنم و راهش را یافته ام، بدیگران چه مربوط است که چکار کرده ام یا در حال حاضر می کنم؟ من در این آوردگاه از یکی از شیوه های مبارزه که شما نیز منکرش نیستید استفاده می نمایم. مگر من نسبت بزندگی بی درد سر و راحت شما حسادت می کنم؟ شما نیز مانند من از قبل زحمت دیگران زندگی می کنید! تجارت، تاکسی، کیوسک، پیتر ای و کلاه برداری. کدامتان به فکر مردم و نجاتشان از چنگال طاعون قرن هستید؟ همه شما دروغ می گوید!

شما روزنامه ها، بیانیه ها و سایر نشریات بی ارزشتان را از طریق شبکه اینترنت پخش می کنید و از هواداران محروم و زحمتکش خود می خواهید تا پیامهای بی محتوایتان را از طریق این شبکه دریافت نمایند و بر علیه رژیم غارتگر بکار بندند! ما که بخیل نیستیم و بروی مبارکتان هم نمی آوریم که چه جانوران درنده و خطرناکی هستید!

درکنار ما و در همین ساختمان جوانانی زندگی می کنند که پدران خود را در راه مبارزه بر علیه بیدادگری و ستم از دست داده اند. پدران این جوانان در کنار شما مبارزه کردند، مرد و مردانه بر سرآرمانشان ایستادند و جان باختند. اما فرزندان آنان در کنف حمایت شما به بدبختی و تیره روزی دچار شده اند. اینان مجبورند برای ادامه حیات خود و بدست آوردن قوت لایموت، با استفاده از تاریکی شب و بدور از چشم دیگران شیشه های خالی آبجو و ودکا را از پشت درخانه ها و سطلهای زباله جمع آوری نمایند و بفروشند. چنان کفگیرتان به ته دیگ خورده که از فرط ناتوانی و درماندگی، بدون ذره ای احساس شرم، اعلام می کنید که در شرایط و اوضاع و احوال فعلی نشستن بر روی صندلی اتوبوسهای شرکت واحد موهبتیست بزرگ و گامیست به جلو! حتماً پیشوای بزرگ کارگران و زحمتکشان جهان نیز با چنین اندیشه ای گام برداشت که پس از گذشت هفتاد سال، گورکمونیسم را کند و بخونهای بنا حق ریخته شده هزاران بلکه میلیونها نفر که در این راه جان باختند، پشت و پا زد! واقعاً فکرش را کرده اید که به چه قیمتی باید

روی صندلی اتوبوس شرکت واحد بنشینید یا نه؟ مسایل ایران و جهان راکه با شکم پر و مغز تهی حل و فصل نمی کنند! برای نشستن بر روی صندلیهای اتوبوس شرکت واحد، باید به ایران برگشت! برگشت به ایران نیز به همین سادگیهاکه نیست! در مرحله اول باید رژیم در برابر اپوزیسیون به عقب نشینی دست بزند. در این صورت هیچ مشکلی برای شما و هوادارانانتان پیش نخواهد آمد، زیرا رژیم در برابر فشار شما و دیگران مجبور می شود مرزهایش را بروی خیل پناهندگان بگشاید و به شما خیرمقدم هم بگوید! آیا شرایط و اوضاع و احوال جامعه ما حکایت از چنین حالتی دارد و شما می توانید رژیم را به عقب نشینی وا دارید؟ صد در صد نه، زیرا رژیم در حال حاضر در موضع قدرتست و شما در موضع ضعف! بنا بر این برای نشستن بر روی صندلی اتوبوس شرکت واحد، باید از راهی دیگر وارد شد و به این آرزوی حقیرجامه عمل پوشاند! آرزوی حقیری که از مجسمه های سرداران حقیر و مفلوکی چون شما می تراود.

کشورکه طویله نیست تا بر بالای دروازه هایش با خط طلایی بنویسند: هرکه خواهد گو بیا و هرکه خواهد گو برو!}. اگر شماها در حاکمیت باشید و فرد یا افرادی پس از سالها زندگی در خارج و دوری از وطن، به کشورشان باز گردند، شما بدون بازجویی و گرفتن اطلاعات به آنان اجازه ورود می دهید؟ بدون تخلیه اطلاعاتی، امکان بر خورداری از يك زندگی عادی و طبیعی را در اختیارشان می گذارید؟ به خدا نه، به پیرنه، به پیغمبرنه! همه شما دروغ گوئید. دروغ گوهای شارلاتان و بیسرف!

می بینیدکه سوار اتوبوس واحد شدن به همین سادگی نیست. باید از گذشته اظهار ندامت و پشیمانی کرد! تقاضای عفو و بخشش نمود. بعدش هم به اتهامات و شایعات عده ای کوتاه فکر و سبک مغز بدبخت جواب داد! خاک بر سرهای مفلوک و بیچاره! ببینیدکه به چه روزگاری افتاده اید! آنچنان بدبخت و تو سری خور شده ایدکه باید به وعده های يك مشت شیشوی کوتاه آستین که سینه های مادرانشان را گازگرفته اند، دل خوش کنید! نُن کیشوتهای روزگار سیاه! بگذشته نکبت بارتان تُف کنید! بزرگانان را خابن و وطن فروش وجنایتکار بنامید! دفاع از محرومان و زحمتکشان را از یاد ببرید! در عوض زندگی را در یابید و برای بدست آوردن آن، بر دستان خونین جلاد بوسه بزنید!

در این مدّت چه حرفها و داستانهایی بر علیه من سرهم بندی نکردید و در بوق و کرنا ندمیدید؟ خودتان هم می دانیدکه این داستانها دروغ است! زیرا من از روز اول برای خودم برنامه داشتم و با همین برنامه به

مهاجرت آدمم. نه با سرمایه داری خصوصتی داشتم و نه با شما الفتی!. خودتان هم می دانید که این اتهامات زالیده مغزهای علیل و بیماریست که توان مشاهده پیشرفتها و ترقی روز افزون مرا ندارند!. موفقیت من چنان چشمان کور شده شما را تیره و تار کرده است که می نشینید و با کور دلی و تنگ نظری ابلهانه قصه هالی بی سر و ته و سرا پا دروغ را سرهم بندی می کنید!.

اتهاماتی چون آدم فروشی، همکاری با رژیم، فراهم کردن امکانات برای تروریستها و آدمکشانی که به مقصد اروپا در حرکتند، شرکت در معاملات اسلحه و غیره، همه و همه مزخرف و بی اساس است. اما اطمینان دارم که اگر تمام اینکارها را به نفع شما و دوستانتان می کردم، قضیه فرق می کرد و بدون برو برگرد آدم خوبی بودم!. انسانی طراز نوین و کمونیستی بر گزیده و بزرگ!. مزخرف گویی که دخل و خرجی ندارد!.

زمانیکه اردوگاه سوسیالیسم از هم پاشید و بنا به دلایلی که شما بهتر می دانید، از صفحه روزگار محو شد، می بایست چکاری کردم؟. در گوشه خانه می نشستم، زانوی غم در بغل می گرفتم و بخاطر بی لیاقتی يك عده دزد و بیشراف اشک می ریختم؟. درکنج سوت و کور این خانه خراب شده می نشستم و تا پایان عمر ساق می مکیدم؟. شاید هم توقع داشتید مثل دیگر عاشقان شما و سوسیالیسم می نشستم و باکمال وقاحت و پر رویی، در کمال بیعرضگی و دناپت انتظار می کشیدم تا دوستان و دیگر اعضای فامیلم، يك لقمه نان متعفن و بوگندو را که از شکم فرزندانشان گرفته اند، با هزاران منت و سرکوفت در دامنم می انداختند؟. در این جا که کمکی به ما نمی کنند، نه تنها کمکی نمی کنند، بلکه بعناوین مختلف سر کیسه مان می کنند و جیبهایمان را خالی می نمایند!. شما که بهتر می دانید و همپالکیهای دیروز خودتان را بهتر می شناسید!. اگر تا دیروز به چیزی پای بند بودند، امروز نیستند و با نقاب کریه دمکراسی دست به هرکثافتکاری و جنابیتی می زنند!. راه دیگری نیز بر رویمان باز نبود. بنا بر این چه باید می کردم؟.

می دانم!. بنظر شما باید خانه ام را به فاحشه خانه تبدیل می کردم و در انتظار مشتری به چهار چویش نکیه می دادم تا رفقا، تاجران و توریستهای شهوتران ایرانی، از ایران و دیگر کشورهای جهان بیایند و در ازاء جاکشی و قرمساقی، سکه ای ناقابل کف دستم بگذارند و بروند. هر چه باشد اینکار شرف و اعتبارش از برگشتن به ایران بیشترست و افتخار قهرمان بودن را برای شخص به ارمغان می آورد!. البته برای ما، نه برای شما که هم امکانات دارید و هم همسرانتان به راحتی به ایران می روند و کرایه خانه و مستغلاتتان و سود سهامتان را می گیرند و بر می گردند!. تف بگور پدران بی آبرو و بی شرفتان باد!.

بگذریم که در این راه نیز، نباید از رفقای مهمان انتظار کمک و مساعدت بیشتری داشت! اولاً آنان حق زیادی به گردن ما دارند و ما موظفیم زمینه استراحت و خوش گذرانی آنان را فراهم کنیم! ثانیاً رفقای عزیز بدنبال چند ماه کار سیاه در اروپا و مبارزه جانانه و بی امان بر علیه رژیم جنایتکار ایران و سرمایه داری جهانی می آمدند تا چند روزی استراحت کنند و انرژی از کف داده را جبران نمایند. ناگفته پیداست که آنان انتظار دارند تا رفقای مقیم رختخواب، عرق، روسپی و غذای مجانی در اختیارشان بگذارند و بنحوی شایسته از آنان پذیرایی کنند!

از نظر دور نداریم که اکثر رفقای مراجعه کننده، بر اثر فعالیت شبانه روزی در سنگرهای مبارزه با غارتگران بین المللی و شب زنده داری در برجهای مراقبت بیتزا فروشیها و اغذیه فروشیهای مک دونالد و کنتاکی، مجبور به استعمال تریاک و حشیش نیز شده اند و میزبان وظیفه دارد به رسم مهمان نوازی یکی دو بست تریاک یا سیگاری حشیش نیز بر سفره بی رونقش بگذارد تا حق رفاقت و دوستی و همسنگری را بنحو شایسته و احسن به جا آورده باشد!

خودتان را به خربت نزنید! وضعی که در این خراب شده جریان دارد، تداوم سیاستهای شماسست! علاوه بر آن جزئی از تاریخ و زندگی مبارزاتی شماسست. به هیچ عنوان و تحت هیچ شرایطی نمی توانید از زیر بارمسئولیت آن شانه خالی کنید!

کسانی که بعد از فرو پاشی اردوگاه سوسیالیسم و حاکمیت دمکراسی در این کشورها، به شغلای شریف جاکشی، چراغداری، فروش تریاک و حشیش روی آورده اند و شبانه روز با دولا و راست شدن در برابر تاجران خرده پا، پاسداران رژیم، توریستهای شهوتران و رانندگان تریاکی و مفنگی تریلرهای بنیاد مستضعفان و جانبازان حق الزحمه ای می گیرند و زندگی نکبت بارشان را بنوعی می چرخانند، برگهایی از تاریخ سراسر رزم شما هستند! همانطور که من یکی از برگهای طلایی و درخشان این تاریخ هستم!

به جای انگشتن به هر سوراخ سنبه ای کردن و دنبال مدرکی بر علیه دیگران گشتن، در خلوت خود به قضاوت بنشینید و نسبت به جمع آوری اوراق این تاریخ تصمیم بگیرید! این تاریخ از آن شماسست و این جانوران مفلوک جزئی از این تاریخند! البته اگر نره ای شرف در وجود خود سراغ دارید!

شب بیابان رسیده بود. تبسمی کرد و پتو را بدور خودش پیچید. پلکهایش را بر هم گذاشت. سپیده صبح پایان بخش همه کابوسها و ترس هایش بود. نفسی عمیق کشید و لبخندی بر لبانش نقش بست.

اگر استاد سخن، شیخ اجل سعدی شیرازی، قرن‌ها پیش از این فریاد داد خواهی بر می‌آورد و حنجره پاره می‌کند که چرا شخصیتی چون وی را در خندق طرابلس به کار گل وا داشته‌اند، فریاد داد خواهیش بر علیه دشمنان احمق و نادان‌بخت که او را نشناخته‌اند. از گروه و جماعتی شکایت دارد که او را نمی‌شناسند و هیچ‌گونه شناخت و معرفتی در باره اش ندارند. امروزه، در سالهای پایانی قرن بیستم، دوستان، رهبران و پیشقراولان ما بودند که جماعتی در بدر، آواره و بی‌پناه را در کارخانه های آجرپزی سوسیالیسم به کار گل لگدکردن و خشت زنی و می داشتند تا نهایت سر سپردگی و بندگی خویش را در مقابل برادر بزرگتر به اثبات برسانند. آنهم جمعیتی آواره و در بدر اما آزاد را، نه چون سعدی که توسط برده داران طماع و کور دل به بردگی گرفته شده بود و دوران اسارتش را می‌گذرانید!.

{ صفحه چهل کتاب }